ما شاء الله لا قوة الا بالله

از تصانیف فاضل نامی گرامی مولانا عبد الرحمن جامی که مخزن مقالات اسرار و معدن جواهر آثار بدر رسمی به

تحفة الاحرار

تاریخ ۱۳۰۷

محشی بحواشی جدیده

شرح محمد رضا

۱۸۸۷

بفرمایش تاجران ناچیز فقیر الله عبد القادر و عبد العزیز رزقهم الله تعالی ایماناً کاملاً

در مطبع محمدی واقع لاهور مطبوع گردید

www.maktabah.org

بسم الله الرحمن الرحیم

حامداً لمن جعل جنان کل عارف مخزن اسرار کماله ولسانه

کل وصف مطلع انوار جماله نظم	گنجینهٔ اسرار کمالش بائیم
آئینهٔ انوار جمالش بائیم	دور افگن استار جلالش بائیم
دستان زن اوتار نوالش بائیم	ومصلیا علی من نظم جواهر بره ونواله

ونشر صحائف منه وفضاله محمد وعترته وآله واصحابه رباعی

عالی قدران عالم عشق ووفا	صدر آرایان صفحهٔ صدق وصفا
هرکس بکف زمانه دریا اسفی	وایشان زده کف که حسبنا الله کفی

اما بعد این صدف پارهٔ چند وخزف ریزهٔ ناپسند که از جستجوی کارگاه بی سرانجامی گرد کرده شده واز رفت وروب نگاه شکستهٔ جامی فراهم آورده

چه قدر آن دارد که در سلک جواهر شاهوار مخزن اسرار حکیم
گرامی شیخ نظامی انتظامش دهند یا در جنب جام زرنگار
مطلع انوار مورد بلبل لفظی و معنوی امیر خسرو دهلوی
نامش برند چه آن در عذوبت الفاظ و سلاست عبارات
بمثابه ایست که فصیح زبانان عجم در بیان اوصاف او
اعجمی اند واین در دقت معانی و لطافت اشارات بمرتبه
ایست که نادر گویان عالم در معرض جواب آن معترف
بابکمی اند اما امیدواری چنانست که چون این شیوه هم خام
از باغستان غیبتی و پستی رسیده واین غنچه ناتمام از
خارستان فروتنی و زیردستی دمیده بحکم آنکه من تواضع
لله فقد رفع الله قدره جوراهی خوان اخوان الصفا افتد
و نافه کشای قبول مشام خلان الوفا گردد نظم

زدی جامی درین چنگ شکسته ... بمضراب فنا تارش گسسته
نوای از مقام هم مقامی ... بلند آوازه در پی نیکنامی
درین وحشت سرای علائق ... سماع این نوا نیست لائق
جز آنکس کز نوای بی نوائی ... کند فهم رموز آشنائی
بسمع بکر مسموع باد ... بحسن مغفرت مشفوع باد

و من الله المکون الکون و العصمت و التوفیق و العون

بسم الله الرحمن الرحیم

در فتح باب سخن به بسم الله که دندانه بالیش کلید در گنج حکیم و صدای سینش صلای سر خوان کریم

هست صلای سر خوان کریم — بسم الله الرحمن الرحیم

فیض کرم خوان سخن ساز کرد — پرده ز دستان کهن باز کرد

بانگ صریر از قلم سحر کار — خواست که بسم الله دستی بیار

آمده تازه برون آمده است — چاشنی گیر که چون آمده است

ور بچشی نکهت آن بس ترا — بوی خوشش طعم جان است ترا

خاک بر اینجا همه جاهای پاک — بو که قند ریزه این خوان بخاک

هر که بود بر سر این خوان هش — بر بود آغاز ز بسم الله اش

دیو که غارت گر ایمن حله است — بسملش از خنجر این بسمله است

بی که ز پی تطفین بود وش انحطاط — چون سر پستان نست ز ام الکتاب

تا تو ز پستانش شوی طفل وش — بهر غذای دل و جان شیر کش

بسم شده هر دو ز ترکیب میم — گفت بسم حرز تو از تیغ بیم

شکل چمن بین که بر حمن درست — کز چمن خلد نشان آورست

مژده دهند کز خط عنبر سرشت — بسمله باشد چمنی از بهشت

باکه دو باشد درش آید دو لخت — مدخل آن باغ سعادت درخت

سین وی از باد پر جبرئیل — سلسله بستر رخ سلسبیل

چشم گشا چشمهٔ هر میم بین — جاری ازان چشمهٔ تسنیم بین

هر الف از وی شجر میوه ناک — میوهٔ آن معرفت ذات پاک

طرهٔ حورست در و لامها — بهر دل دیده وران دامها

ها که چو حلقه است پی صید دل — گشته ازان طره بهم متصل

را که بود غایت سور و سرور — زور سدرت وست بدامان حور

حا که بهشت است اشارت نما — بهر بهشت است بشارت بما

نون کالفش های پی و دیسم فرق — های کوثر که در آبست غرق

یا که دهد یاد ز یای ندا — میزندت بانگ که این سو بیا

نه بتامل قدم اهتمام — خوش بگذر بر چمن این کلام

کاف که آید ز سور مختصر — درج در و در سبعی از سور

صورت یس بود و شین یا سین — در رقمش از همه بالانشین

نعت نخستینش بخوشتر بیان — میدهد از سورهٔ رحمان نشان

کرده معلم که تعلیم او — فهم حوامیم ز حا میم او

بر سر این دو الف لام را — داده نشان از دو الف لام را

از پی تو نقش الف اندر رقم — پرده کشا گشته ز نون و القلم

سطر حروفش ز بیاض و سواد / داده است از نور دو خانیت یاد

فتح آن فاتح گنج ازل / کسرهٔ او کاسهٔ کاس ازل

صورت جزمش که بود حلقه وار / گوش خرد دائم ازو حلقه دار

شانهٔ تشدید که بر لام وراست / تاج سر مهتدی راه هداست

نقطهٔ بی پست ز ارباب راز / تخم امیدست بخاک نیاز

نقطهٔ نونش پی رفع گزند / بر سر نارست نهاده سپند

وان دوی دیگر شده چون مردمک / نور دهٔ دیدهٔ ملک و مَلَک

نوزده حرفست بوقت شمار / فیض رساننده بهژده هزار

وصف رحیمست شده ختم آن / صورت ختم آمده در وی عیان

این دو دلیلست که از کردگار / فیض رحیمست بود ختم کار

در ارشاد افتتاح تسمیه تحمید که فاتحه کتاب مجید و فاتح ابواب مزید است

آنچه نگارد ز پی این رقم / بر سر هر نامه دبیر قلم

حمد خدائیست که از کلک کن / بر ورق باد نویسد سخن

چون رقم او بود این تازه حرف / خیره بستایش نتوان کرد صرف

لیک ستایش ز بیان برترست / هر چه زبان گوید از ان برترست

نطق و ستایش چه تمناست این / عقل و تمناش چه سوداست این

نیست سخن جز گره چند سست / طبع سخن در زده بر باد دست

هیچ گشادی نبود در گره
صد گره از رشته بتاب و پیچ
عقل درین عقده ز خود گشته گم
رشته افکرش که بود پر گهر
میدهد این رشته ز سبحه نشان
حرفی اگر زیر بود یا زبر
عقل گرفته بکفش سبحه وار
آنکه نه دم میزند از عجز کیست
عجز به از هر دل دانا که هست
رشته بند گهرکان جود
غره فروز سحر خاکیان
خوان کرم هست نه آیندگان
چشمه کن قله کاف قلم
روز برآرنده ز شبهای تار
واهب هر مایه که سودیش هست
دایره ساز سپر آفتاب
عیب نهانداره هنر پروران

گر نبود کار بآن بند بر
گر بگشاینده درو نیست هیچ
گره درین فکر سر رشته گم
پر بود اینجا ز گره سر بسر
صد گره افتاده دو مهره سان
نیست گره پیش خرد جز گهر
عاجزی خویش کند زان شمار
غایت انکار بجز عجز چیست
بود در آن حی توانا که هست
سلسله پیوند نظام وجود
مشعله سوز شب افلاکیان
گنج سلامت ده پایندگان
نایره پرداز شگاف قلم
کار گذارنده مردان کار
قبله هر سر که سجودیش هست
تیر گر با درزه باف آب
عذر پذیرنده عذر آوران

آب ز آتش سودای عقل / تاب ده دست تمنای عقل
صیقلی صاف ضمیران پاک / صیرفی گنج پذیران خاک
سر شکن خامهٔ تدبیر ما / خاک کش نامهٔ تقصیر ما
ایمنی قیمت پر اسندگان / روشنی دیدهٔ بینندگان
تازه کن جان ز نسیم حیات / کارگر کارگه کائنات
ساخت چو صنعش قلم از کاف و نون / شد بهزاران نقش رهنمون
سطر نخست از ورق این سواد / قدس نژادان تجرد نهاد
مایهٔ ایشان ز هیولی بری / پایهٔ ایشان ز صور برتری
جیب لقاشان ز فنا سوده نی / دامن شان ز آب و گل آلوده نی
جنبش ایشان بهنرهای خاص / از کشش چنگ طبیعت خلاص
ناشده اقلیم دوام و ثبات / تنگ بر ایشان ز حد و جهات
سطر دوم نه فلک لاجورد / گرد یکی نقطه همه تیز گرد
کوشش ایشان به پیام سروش / گوش ایشان ز سر عقل و هوش
برده بچوگان ارادت همه / گوی ز میدان سعادت همه
بلکه برقص آمده صوفی وشند / دائم ازین رقص چو صوفی خوشند
داده بهر دور ز ادوار شان / نور دگر واهب انوار شان
سطر سوم نیست بجز چار حرف / درج بهر چار رموز شگرف

هر چه بود در خم طاق سپهر — جمله ازین چار نموده ست چهر

قدرتش آن را بهم آمیخته — هر دم ازان نقش نو انگیخته

نقش نخستینش چه بود زان چهار — کز حرکت بر در او ایستاد

کوه نشسته بمقام وقار — یافته در قعدهٔ طاعت قرار

کان که بود خازن گنجینه اش — ساخته پر لعل و گهر سینه اش

هر گهری دیده رواج دگر — گشته فروزندهٔ تاج دگر

نوبت زین پس به نبات آمده — چابک و شیرین حرکات آمده

بر زده از روزنهٔ خاک سر — برده بیک چند با فلاک سر

چتر برافراخته از برگ و شاخ — ساخته بر سایه نشین جا فراخ

گاه فشانده ز شگوفه درم — گاه ز میوه شده خوان کرم

جنبش حیوان شده بعد از نبات — گشته روان در گلش آب حیات

از ره حس برده بمقصود کوی — پویه کنان کرده بمقصود روی

با دل خواهنده ز جا خاسته — رشته بهر جا که دلش خواسته

خاتمهٔ این همه هست آدمی — یافته زو کار جهان محکمی

اول فکر آخر کار آمده — فکرکن و کارگذار آمده

بر کفش از عقل نهاده چراغ — داده ز بهر شمع و چراغش فراغ

کارکنان داده بعقل از حواس — گشته بهر مقصد ازان روشناس

www.maktabah.org

باصره را داده ز نقشش نوید — راه نموده بسیاه و سپید

سامعه را کرده به بیرون دودر — تا ز چپ و راست نبو شد خبر

ذائقه را داده بروی زبان — کام ز شیرینی و شور جهان

لامسه را نقد نهاده بمشت — گنج شناسای نرم و درشت

شامه را از گل و ریحان باغ — ساخته چون غنچه معطر دماغ

بر تنش این پنج حس ظاهر اند — پنج دگر کارگر اندر سر اند

کارکنان خرد اند این همه — بهر خرد نام زدند این همه

تا بمدد گاری ایشان خرد — پی بشناسائی مبدع برد

چیست به بند دگر بندگی — بندگی مایه صد زندگی

زندگی مدت آن لایزال — در کنف عاطفت ذوالجلال

جامی اگر زنده دلی بنده باش — بنده آن زنده پاینده باش

بندگیش زندگی آمد تمام — زندگی این باشد و بس والسلام

مناجات اول متضمن اشارت بشواهد جود و دلائل وجود حق سبحانه و تعالی اعلی شانه و ما اجل برهانه

ای صفت خاص تو وجوب ذات — بسته بتو سلسله کائنات

گر نرسد قافله بر قافله — فیض تو بر هم زند این سلسله

کون و مکان شاهد جود تو اند — حجت اثبات وجود تو اند

دائره چرخ مدار از تو یافت — مرحله خاک قرار از تو یافت

گنبد پر لعل و زر کان که هست — قدرت تو بر کمر کوه بست

در سخن را که گره کرده — در صدف سینه تو پرورده

عرصهٔ گیتی که بود باغ سان — تربیت لطف تواش باغبان

چشمهٔ مهر است گل اصفرش — گوی فلک غنچه نیلوفرش

طاس سپهر نرگس او دور ماه — جلوه گه نسترنش صبحگاه

شاخ شگوفه است ثریا درو — سرخ شفق لالهٔ حمرا درو

سوسن آزادی آزادگان — سبزه بزیر قدم افتادگان

سروی آن سایه سرو بلند — کامده از دست تهی بهره مند

انگشت بنفشه که ز چرخ درشت — جامه کبود آمده و گوزه پشت

شاخ گلش قامت شوخان شنگ — غنچهٔ آن خون شده دلهای تنگ

بلبل آن طبع سخن پروران — در چمن نطق زبان آوران

این همه آثار که نادر نماست — بر صفت هستی قادر گواست

رو بتو آریم که قادر توئی — نظم کن سلک نوادر توئی

باغ نشان گر ندهد زیب باغ — باغ شود بر دل نظاره داغ

ورد بهارش جلوه بهر زیوری — هر ورق باشد ازان فردی

ثبت در و قاعدهٔ هستیش — در نظر خویش سبکدستیش

رنگ زر باغ تولی باغ ما | کارگر صنعت صباغ ما
ہمچو کلیم از تو شده سرخروی | رنگ زریهای تر اشرح گوی
تیغ زبان آخته چون صبح سنیم | تیغ شناسائی تو سینه نیم
بودی و این باغ دل افروز نی | باشی و سیدان شب و روز نی
بحر بقائی و تو عالم بر آب | منک المبدا والیک المآب

مناجات دوم متضمن اثبات رتبه آنکه حقیقت حق وجود صرف است و هستی مطلق حاوی کل

ای علم هستی ما با تو نیست | نیست بخود هست بتو هر چه هست
ذات تو هم هستی و هم هست کن | هست کن عالم نو و کهن
هست تولی هستی مطلق تولی | هست که هستی بود الحق تولی
هر چه نه هستی بسرای مجاز | باشدش از رتبه بهستی نیاز
آنچه نه محتاج بکس هستی است | بر همه کس زان است زبر دستی
نام و نشانت نه و دامن کشان | میگذری بر همه نام و نشان
پست و بلند از کرمت بهره مند | با تو یکی نسبت پست و بلند
با همه چون تن آمیز ناک | پاک ز آلایش ناپاک و پاک
چشم مشبه ز جمال تو کور | عقل منزه ز کمال تو دور
ناقه تنزیه چو تنها فتاد | پای ز معموره بصحرا نهاد
حادی تشبیه چو محمل براند | رفت بمعموره و در گل بماند

ای ز تو معموره و صحرا همه — بود تو هم سببی همه و با همه

در تو نمیداین دو صفت جز بهم — چون نبایند تجاوز بهم

هست ز تنزیه تو تشبیه تو — نیست جز این غایت تنزیه تو

نور بسیطی و غباریت نی — بحر محیطی و کناریت نی

نیست کناریت ولی صد هزار — گوهرت از موج فتد بر کنار

موج تو بود آنکه شدی جلوه گر — از خود و بر خود بهزاران صور

در تتق ذات تو هر سر که بود — روی در آئینهٔ علت نمود

صورت شان عکس نما شد بذات — ذات دگر از صور شد ذوات

انجمن جمع همه عالم ست — رونق آن انجمن از آدم ست

با تو خود آدم که و عالم کدام — نیست ز غیر تو نشان غیر نام

گرچه نماید بسی غیر تو — نیست درین عرصه کسی غیر تو

کیست به پیدائی تو در جهان — مانده ز پیدائی خود در نهان

تو همه جا حاضر و من جابجا — میزنم اندر طلبت دست و پا

چون قدم از پای مرا دستگیر — انت نصیری والیک المصیر

مناجات سوم مشتمل اشارات تا آنکه موجب غفلت آدمی نور شهود دوام فیض و ستمرار جود او ست و اگر بالفرض آن فیض منقطع شدی همه کس بر آن مطلع گشتی

الٰہی ز وجود تو نمود ہمہ — جود تو سرمایۂ بود ہمہ

مبدع نو و کہن ما توئے — ہست کن نیست کن ما توئی

کارگرانند درین کارگاہ — زاتش لا سوختہ در لا الہ

نیست ز لا مخلصی الا ترا — حکم تبارک و تعالی ترا

فیض نوالت چو بپایی رسد — کس بشناسائی آن کے رسد

در خم این دائرہ ہزل و جد — ضد بسین نشود جز بضد

از عدم انوار قدم بازگیر — وز رقم لوح و قلم بازگیر

سبحہ بکش از کف روحانیان — رخنہ فگن در صف ظلمانیان

از سر کرسی بفگن عرش را — خوان پی کرسی نہش فرش را

پایۂ کرسی بزمین بر فرو — گرد مذلت بنشین گو برو

زلزلہ در گنبد خضرا فگن — یکدو سہ قارورہ بہم در شکن

منطقہ بگشا ز میان فلک — تیر بیفگن ز کمان فلک

باز کشا عقد ثریا ز ہم — ساز جدا پیکر جوزا ز ہم

گاو چراخوارۂ این مرغزار — شیر جہان خوار قفا را سپار

قطع کن از دو سر اجل خوشہ را — ساز پی راہ فنا توشہ اش

باغ عناصر کہ زمینش خوش است — آب گوارندہ ہوا دلکش است

ہشت گل رستہ در و آتشین — غنچۂ آن گلشن چرخ برین

بار ده این باغ ز انجم تگرگ | درهم و برهم شکنش شاخ و برگ

خاص ز این میوه او کادمیست | لذتش از چاشنی محرمیست

پخته و خامش همه بر خاک ریز | بر سرش از باد اجل خاک بیز

تا همه دانند که صانع توی | مبدع این جمله بدائع توی

هستی و پایندگی از تست بس | مردگی و زندگی از تست و بس

جز تو کسی نیست بملک قدم | کز لمن الملک فرازد علم

جامی اگر نیست ز بخت ارجمند | چون علم خسرویش سربلند

از علم فقر بلندیش ده | زیر علم سایه پسندیش ده

مناجات چهارم در التجا و اعتصام بذو الجلال والاکرام در طلب توفیق و بحر تحقیق این مقصد و مرام

ای ز کرم چاره گر کار ها | مرهم راحت نه آزار ها

روشنی دیده بینندگان | پردگی پرده نشینندگان

عقده گشاینده هر مشکلی | قبله نماینده هر مقبلی

توشه ده گوشه نشینان پاک | خوشه ده دانه فشانان خاک

بازوی تائید هنر پیشگان | قبله توحید یک اندیشگان

شانه زن زلف عروس بهار | سلسله بند گلوی شاخسار

از نم لطفت که هوا ریخته | عقد دُر از گوش گل آویخته

دردل محرم زجمالت چراغ — سینه محروم زتو داغ داغ

طاعت تو نغز ترین پیشه — فکرت تو مغز هر اندیشه

پای طلب راه گذار تو یافت — دست توان همت کار از تو یافت

ملک تو بی کارگر استین — دست همه دست ترا آستین

تا نکنی تو نتوانیم ما — گر ندهی تو چه ستانیم ما

نیست درین کارگه گیر و دار — جز تو کسی کاید ازو هیچکار

روی عبادت بتو داریم و بس — چشم عنایت زتو داریم و بس

در کف ما مشعل توفیق نه — رو به نهانخانهٔ تحقیق ده

اهل دل از نظم چو محفل نهند — باده راز از قدح دل دهند

نسخه ازان باده بجامی رسان — رونق نظمش بنظامی رسان

نیست چه حاجت بزبر اندوش — جرعه از بزمگه خسروش

قافیه انجا که نظامی نواست — برگذر قافیه جامی سزاست

بر سر خسرو که بلند افسرست — از کف درویش گلی درخورست

این نفس از همت دونان منست — وین هوس از طبع زبون منست

ورنه از انجا که گرهای تست — کی بودم رشته امید سست

صد چو نظامی و خسرو هزار — بایدم از جام سخن جرعه خوار

بر همه در شعر بلندم بخش — مرتبهٔ شعر پسندیم بخش

خاصه به نعت سر پیغمبران صلی الله علیه وسلم	پایه نظم سوم زهمه بگذران

نعت اول نبی از تقدم حقیقت وی بر همه حقایق امکانی بحسب مرتبه وجود روحانی صلی الله علیه وآله وسلم

اختر برج شرف کائنات ... گوهر درج صدف ممکنات

جنبش اول ز محیط قدم ... سلسله جنبان وجود از عدم

کلک عنایت چو رقم ساز کرد ... از همه پیش این رقم آغاز کرد

مطلع دیباچه این ابجد است ... بیشترین حرف که در احمد است

نقطه وحدت چو قد افراخته ... از پی احمد الفی ساخته

کرد چو قطر آن الف مستقیم ... دایره های هویت دو نیم

نیمی ازان قوس جهان قدم ... قوس دگر ممکن رو در عدم

بر هدف انداخته از دست پاک ... زین دو کمان تیر زهی شست پاک

صدر نشین او وست درین بارگاه ... کنت نبیا بود او را گواه

بود زرخ شمع نبوت فروز ... آب ندیده گل آدم هنوز

رفعت ازو منبر افلاک را ... رونق ازو خطبه لولاک را

جز پی آن شاه رسالت ماب ... چرخ نزد خیمه زرین طناب

تا نفروغ از رخش افروختند ... شعله مهر نیفروختند

تا نه نظر بر قدش انداختند ... قامت عرش نیفراختند

درمیان شان فصل واقع شده واین جائز است چنانچه حضرت شیخ سعدی فرموده ؎ بنام جهان دار جان آفرین الخ یعنی بیت آنکه سیاهی آن شب ظاهر کننده

خنده و جان بجهان در دمید
منصب احیا بمسیحا رسید

برق وی از وادی موسی بجست
لمعهٔ نور آمده ز آتش بدست

قامت طوبی ز قدش سایهٔ
سدره ز شاخ شرفش پایهٔ

رشحهٔ ز جام کرمش سلسبیل
مرغ هوای حرمش جبرئیل

نور مبین ناصیهٔ پاک او
حبل متین حلقهٔ فتراک او

تا زندش در خم فتراک دست
عرش برین بر سر کرسی نشست

او چو خور و صبح دمیست آفتاب
صبح ز خورشید بود نوریاب

گرنه فروغی ز رخش تافتی
صبح وی این نور کجا یافتی

هست درین دائره رسمی درست
تابش مهر از پس و صبح از نخست

نور فشان اوست چه پیش و چه پس
منبع انوار همو نیست و بس

جامی ز آلایش خود دور باش
ذره صفت غرقهٔ این نور باش

نعت دوم مبنی بر صفت معراج که آسمان رسالت وی را پایه ایست بس بلند و از آفتاب جلالت وی سایه ایست بس ارجمند

یک شبی از صبح دل افروز تر
وز شب و روز همه فیروز تر

طرهٔ او نافهٔ دولت گشای
غرهٔ او نور سعادت فزای

بارقهٔ لطف درخشان درو
ابر عنایت گهر افشان درو

خواه که آمد دو جهان بنده اش
کرده مدد دولت پاینده اش

عشق رگ جانش کشیدن گرفت — دل پی جانانش طپیدن گرفت

هر مژه اشک ره خواب زد — راه طلب را ز سرشک آب زد

چون نم آن ابر کرامت نثار — باز نشاند از ره مقصد غبار

قاصدی از کشور نورانیان — پاک ز آلایش ظلمانیان

آمد و آورد براق چو برق — پیکرش از نور قدم تا بفرق

اوج سپر همچو شهاب شبی — چرخ ممر همچو قمر مرکبی

رفتن او جستن تیر از کمان — جستن او حجت سطح مکان

پیش رفته نظر از گام او — بود بهم جنبش و آرام او

گفت که ساقی ابرار خیز — جرعه برین گنبد دوار ریز

ساخته عرش برین فرش را — فرش قدم کن چو زمین عرش را

راه رو راست روی با غوی — رهبر روشن نظر با طغی

خلعت اسری ببر انداخته — جامه شب رفتن از آن ساخته

پای بر آورده به پشت براق — خواند بر آفاق که هذا فراق

تافت ز بیت الحرام او لجام — زد بطواف حرم قدس گام

بود از و گام نهادن همان — در حرم قدس ستادن همان

نیست از انجا که مرا عزم جست — روی سفر کرد بمقصد نخست

شد بدر خانه ماه آفتاب — یافت بیک حلقه زدن فتح باب

رفت درآن خانه بصد عز و ناز ... خانه نشینان بهزاران نیاز

سجده کنان بوسه بپایش زدند ... طبل دعا کوس ثنایش زدند

کای بدرت ملک ملک ملتجی ... عشت الینا و نعم المجی

آمدی و آمدنت بس خوش است ... دیدن روی تو عجب دلکش است

خاک رهت بر سر ما تاج باد ... هر شب عزت شب معراج باد

خانه بجانانه همین رسم و راه ... سایه طوبی شدش آرامگاه

باز برافراخت ازآنجا لوای ... زد بسراپرده ثم استوی

هم نفسش زد نفس لو دنوت ... زد شرف همنفسی گشت فوت

پای ازان پایه فراتر نهاد ... عرش بزیر قدمش سر نهاد

خرقه تن را زتن جان بکند ... بر تنش خلعت احسان فگند

آنکه ازین خرقه مجرد شده ... جاذبه شوق پیے صد شده

خیمه برون زد ز حد و جهات ... پرده او شد تتق نور ذات

تیرگی هستی ز وی دور گشت ... پردگی پرده آن نور گشت

کیست کزان پرده شود پرده ساز ... زمزمه گوید ازان پرده باز

هست ازین پرده بدر این گفتگو ... به که شود مختصر این گفتگو

خواجه دران پرده بدید آنچه دید ... وانچه نباید بزبان هم شنید

یافت اجازت که ز اقلیم راز ... راحله راند بحریم مجاز

www.maktabah.org

گرد گذر بر سر افلاکیان | شد ز تواضع شرف خاکیان

آمده نزدیک حرم بسترش | گرم بهنوز از تن جان پرورش

چون طلبیدند ازان گنج پاک | بهره خود خانه خرابان خاک

در دل هر خانه خرابی که خواست | ریخت نصیبی ز نصابی که خواست

بود بیک لحظه دران نیمشب | آمدن و رفتن او ای عجب

بود تجلی نور زمین و زمان | در سفر نور نگنجد زمان

عالم ازان نور بود مستنیر | دست بزن جامی و دامانش گیر

بو که ازانجا بضیائی رسی | راه بیابی و بجائی رسی

نعت سوم مبنی از بعضی معجزات وی که از حد و عد متجاوز است و نطاق نطق از احاطه آن عاجز صلی الله علیه و آله وسلم

ای ز تو شق خرقهٔ ماه منیر | پیش تو مهر آمده فرمان پذیر

قصر نبوت بتو چون شد بلند | کسر بمقصوره کسری فگند

چتر فرازنده فرقت سحاب | سایه نشین چتر تو آفتاب

سایه ندیدت ز زمین هیچکس | نور بود سایهٔ خورشید و بس

جانت ز آلایش تن پاک بود | سایه نینداخت برین خاک تود

دیده تو هم ز پس و هم ز پیش | دیده چو چشم همه عالم ز پیش

روحی و غایب نه ز تو هیچ سوی | در نظرت هست یکی پشت و روی

شمعی و نور از تو رسد جمع را ❊ پشتی و روی نبود شمع را

سنگ سیه در کف تو سبحه سنج ❊ دل سیهان ناشده زین سبحه رنج

بحر کرم موج زن از مشت تو ❊ منقسم آن فرجه انگشت تو

گرسنه و تشنه هزاران هزار ❊ گشته از آن جرعه کش لقمه خوار

نخل که بودش ز زمین سخت پا ❊ جست ز فرموده امرت ز جا

گرد بهر سو که تو خواندی خرام ❊ ساخت بهر جا که تو گفتی مقام

بر در غاری که گذار تو بود ❊ در طلب خصم حصاری تو بود

پرده چرا بافت یکی جانور ❊ بیضه برای چه نهاد آن دگر

تا نرسد زخم ز اهل خلاف ❊ آمدت این بیضه گران درع باف

مانده کان نیم شبیت آمده ❊ روزیت از آن خوان ابیت آمده

یطعمنی طعمه و یسقینی آب ❊ ابیت گوارنده طعام و شراب

چون لب تو لقمه ز زهر آله کرد ❊ لقمه بزیر لب تو ناله کرد

گفت که آلوده زهرم مخور ❊ گرچه بر دست تلخی زهر این شکر

قبضه ریگی که فشاندی ز کف ❊ شد بصر بی بصرانش هدف

سرمه صفت نور بصر را کفیل ❊ بود که شد در نظر خصم سیل

جامی عاجز که نوا ساز تست ❊ بسته لب از نکته اعجاز تست

گرچه گهر دار چو تیغ آمده است ❊ بلکه گهربار چو میغ آمده است

خواست به نعت گهر تابناک | ریخت ز رویش خوی خجلت بخاک

نعت چهارم در اقتباس نور و التماس حضور آنحضرت صلعم

ای تب ایرده یثرب بخواب — خیز که شد مشرق و مغرب خراب

رفته ز دستیم برون کن ز برد — دستی و بنمای یکی دستبرد

توبه ده از سرکشی ایام را — باز خر از ناخوشی اسلام را

مهدی مسیح از فلک آور بزیر — رایت مهدی بفلک زن دلیر

کالدجال نه بر خرش — رو به بیابان عدم ده سرش

افسر ملک از سر دونان بکش — دامن دولت ز زبونان بکش

باز پسانز افگن از پیشگاه — واد ستم کش ز ستم کیش خواه

خامهٔ مفتی که چو انگشت از — شد ز پی لقمه ربائی دراز

دست سیاست بکش و بشکنش — همچوئی اندرین ناخن زنش

واعظ بر گو که به پستیست بند — پایهٔ خود کرده ز منبر بلند

چون نه بزرگست نه شرعش سخن — منبر او بر سر او خورد کن

صومعه را قاعده تازه کن — رخت خرابات بدروازه کن

بدعتیان را ره سنت نمای — عربده ساز اندر عزلت کشای

خرقهٔ تزویر بصد پاره کن — جان مزور ز وطن آواره کن

شعله فگن خرمن ابلیس را — مهره شکن سبحهٔ تلبیس را

گنج تو در خاک نهان دیر ماند
نور تو غائب ز جهان دیر ماند

پرتو روی تو که هست آفتاب
بود ازو کشور دین نور یاب

برق فراقت چو جهانسوز شد
مشعل یارانت شب افروز شد

مشعل شان چرخ چو بی نور کرد
صبح هدی را شب دیجور کرد

ظلمت بدعت همه عالم گرفت
بلکه جهان جامهٔ ماتم گرفت

کاش فتد زاوج عروجت رجوع
باز کند نور جمالت طلوع

دیدهٔ عالم بتو روشن شود
گلخن گیتی بتو گلشن شود

دولتیان از تو علم بر کشند
ظلمتیان رو بعدم در کشند

جامی از آنجا که هوادار تست
روی تو نادیده گرفتار تست

گر لب جانبخش تو فرمان دهد
بر قدمت سر بنهد و جان دهد

نعت پنجم در آداب ضراعت امیدواران و طلب شفاعت گنهکاران

امی عربی نسبت و امی لقب
بندهٔ تو هم عجم و هم عرب

رشک خوری تافته از اوج ناز
مغرب تو یثرب و مشرق حجاز

گرد سرت البطحی و یثربی
خاک درت مشرقی و مغربی

تیغ عرب زن که فصاحت تراست
صید عجم کن که ملاحت تراست

گر به قلم غالیه سا نیستی
یا بخط انگشت نما نیستی

صبح تو کو دود چراغی مدام
باغ تو کو بیلهٔ کلاغی مدار

چون تو خوانند و نویسند هم — گر تو نخوانی نه نویسی چه غم

از تو سیه رست سفیدی امید — به که سیاهی نه نهی بر سفید

خواندنت این بس که سخن رانده — دور روان را بخدا خوانده

گوش جهان گاه خدا خوانیت — درج گهر شد ز سخن رانیت

گر شبه مانده ازین درج دور — باشد رسنی ند بد ازین برج تو

زان نسزد تهمت این درج را — زین نرسد ظلمت این برج را

لعل لبت چون شکر افشان کند — کشور جان را شکرستان کند

طوطی طبعم که ثنا خوان تست — در هوس یک شکر افشان تست

بو که کنم تازه ثنا خوانی — زین شکرستان شکر افشانی

خار جفا رخت براهم گناه — لب بگشا عذر گناهم بخواه

تا فتد این بار ز گردن مرا — بوی رهایی رسد از من مرا

رسته ز خود بوسه بخاکت دهم — رو بدر روضه پاکت نهم

خاطر گویا و زبان خموش — از دل پر جوش بر آرم خروش

گوییت ای خواجه فقیرم ببین — عجز نگونساری و بیمم ببین

شد الفم دال ز غمهای ژرف — گوش کن از حال من این تحیه و حرف

آمده ام با همه آلا یشی — منتظر بخشش و بخشایشی

دائره کش کردم از انگشت دست — تا بهم دور فلک پشت دست

گردد دم آن دائره حصن امان	از خطر چرخ و جفای زمان
از همه آفات نشینم سلیم	بر در باری تو چو جامی مقیم

در منقبت قطب الطریق غوث الخلائق خواجه بهاء الملة والدین محمد البخاری المعروف نقشبند قدس الله سره

در خم این دائره نقشبند	چند شوی بند بهر نقش چند
نقش رها کن سوی نقاش رو	دیده بهر نقش چه داری گرو
نقش چو پرده است تو زافسردگی	مائل پرده شده از پردگی
برفگن از پردگی این پرده را	گرم کن از وی دل افسرده را
رستن ازین پرده که بر جان تست	بی مدد پیر نه امکان تست
وان گهر پاک نه هر جا بود	معدن آن خاک بخارا بود
سکه که در یثرب و بطحا زدند	نوبت آخر به بخارا زدند
از خط آن سکه نشد بهره مند	جز دل بی نقش شه نقشبند
خواجه که بسته زره بندگی	در صف صفوت کمر بندگی
تاج بها بر سر دین او نهاد	قفل هوا از در دین او کشاد
قطب یقین نقطه توحید او	خلعت دین خرقه تجرید او
سر فنا را به از و کس نگفت	در بقا را به از و کس نسفت
اول و آخر هر منتهی	ز آخر او جیب تمنا تهی

سایہ او را قدم فرش پاے
پایہ او را بسر عرش پاے

صورت او رست پیران شرع
جان دراز زندگئے زجان شرع

حق طلبان را نظرہاے خاص
دادہ ز اندیشۂ باطل خلاص

ہرچہ بدان گنج عنایت رسید
رخت ہدایت بنہایت کشید

راہ نماے سفر اندر وطن
خلوتی دائرۂ انجمن

گم زدہ بی ہمہ ہے ہوش دم
ور نگذشتہ نظرش از قدم

بسکہ ز خود کردہ بسرعت سفر
باز نماندہ قدمش از نظر

وقت توجہ شدہ خم چون کمان
از چلۂ خلوتیان برکران

نیست کہ چسپان کرد دو صد قافلہ
صید کنانے و کمان ابے چلہ

چون ز نشانہا بعیان آمدہ
محو نشانہاش نشان آمدہ

یافتہ درطے مقامات خویش
بصفتی را صفت ذات خویش

سلسلۂ نسبت پیران او
عروۂ وثقی با سیران او

افگندہ آوازہ آن سلسلہ
در صف شیران جہان غلغلہ

سفلہ کہ نامش بحقارت برد
نام خود از لوح بصارت برد

دیدۂ خفاش بود روز کور
ورنہ ز خورشید نباشد نفور

طایر روحش کہ ازین کہنہ دام
سدرہ نشین آمدہ طوبی خرام

باز و بفر خندہ مقر مستقر
عند ملیک صمد مقتدر

در دعای دولتخواهی جناب ارشاد پناهی خواجه ناصر الدین عبید الله ادام الله تعالی ظل ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین الی یوم الدین

زد بجهان دولت شاهنشهی — کوکبهٔ فقر عبید اللهی

آنکه ز حریت فقر آگه است — خواجه احرار عبید الله است

روی زمین کش نه سر و نی بن ست — در نظرش چون روی یک ناخن ست

یک روی ناخن که بدست آیدش — کی بره فقر شکست آیدش

لجهٔ بحر احدیت وشش — صورت کثرت صدف ساحلش

باشد از آن لجهٔ نا قعر یاب — قبهٔ نه تو فلک یک حباب

داده چو نم کلک گهر ریز را — شسته ستم نامهٔ چنگیز را

خامهٔ او کرده ز نسخ رقاع — محو خط نامهٔ ظلم از بقاع

رقعهٔ او نور ده هر سواد — بقعهٔ او ثانی خیر البلاد

تاجوران حلقه بگوش درش — یافته فر از رخ فرخ فرش

از لب شیرین چو شکر ریخته — قوت روان با شکر آمیخته

گشته ملایک مگس خوان او — راتبه خوار از شکرستان او

حلقهٔ اصحاب که گرد وی اند — بهره ور از دار و دور وی اند

دائرهٔ جمع پراگنیست — مرکز آن نقطهٔ جمعیت ست

هست بآن کعبهٔ صدق ثواب — نسبتشان سلسلهٔ زر ناب

تا ابد این سلسله نگسسته باد | گردن ایام بدو بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی مطلقا سخن نیست

پیشترین نفخهٔ باغ سخن | هست نسیم چمن آرای کن

صبحدم آن نفخه که برخاسته است | خشک و تر این چمن آراسته است

زان نفس اول که قلم سرزده | سر ز نیستان عدم برزده

گرچه قلم داد سخن داده است | بی سخن او همه ز سخن زاده است

چون ز سخن زاد سخن برگرفت | پرده ازین راز کهن برگرفت

هست سخن پرده کش رازها | زنده کن مرده آوازها

نغمهٔ خنیاگر دستانسرای | مرده بود جز سخن جانفزای

چون سخن یار شود ساز او | جان بحریفان دهد آواز او

هر که نفس را کند اثبات جان | جز سخن خویش نبود جان آن

هست نفس قالب و جانش سخن | این سخن از زنده دلان گوش کن

گرچه سخن هست گرهها باد | در گرهش هین گهر صد گشاد

هر گره از وی گهری ملک بها | بسته دران گوهر دیگر گره

حرفی اگر زیر شود یا زبر | نیست گره پیش خرد جز گهر

نیست سخن بستهٔ این صوت و حرف | مرغ سخن هست نواسنج شگرف

هرچه قفس تنگتر ازان در دلست | معنی نو گرد دران حاصلست

پیش سخندان سخنست اینهمه — جان سخن را چو تن ست اینهمه

لاجرم آنانکه ز کار آگهند — گفت جهان را کلمات الله اند

زانکه بآیینهٔ غیب اندرون — میدهد اسرار نهانی برون

مطرب خوش لهجه بآیین درنوا — گنبد فیروزه بآیین پر صداست

خیز بگلزار درون آر یکی — نرگس بینا بگشا اندکی

از پی گوشی که کند فهم راز — بین دهن گل چو لب غنچه باز

سوسن آزاد زبان در زبان — مرغ سحرخیز فغان در فغان

کاشف اسرار معانی همه — عرضه ده گنج نهانی همه

اینهمه خود هست ولی ز آدمی — کس نزده پیش در محرمی

کشف حقائق بزبان ویست — حل دقائق زبیان ویست

چنگ سخن گرچه بسی ساز یافت — از دم او نغمهٔ اعجاز یافت

زر سخن را چو نمودم عیار — از سخن زر چه کشم بار عار

چون فلک ار زانکه ترازو نهی — زر مه و مهر بیکسو نهی

پلهٔ دیگر صدف در کنی — واز سخن همچو درش پر کنی

زر سبک پایه شود چرخ سای — در گرانمایه نجنبد ز جای

جامی اگر هست ترا گوهری — پای شد آمد بکش از هر دری

بر در هر سفله منه چشم آز — همچو صدف باگهری خود بساز

در فضیلت کلام موزون که هر نوع ازان سحریست مشحون بلآلی مکنون و جواهر گوناگون

ای پر آوازه کوس سخن | شاهد جانهاست عروس سخن

طرفه عروسی که ز زیور تهی | آید ز و دلبری و دلدهی

چونکه بزیور شود آراسته | طعنه زند بر مه ناکاسته

چون گهر نظم حمائل کند | غارت صد قافلهٔ دل کند

چون کند از قافیه خلخالها | پای خرد مند بلغزد ز جای

چون زند و مصراع کند ابروان | رخنه فتد در دل پیر و جوان

معنی رنگین چو کند غازه اش | باغ شود دل ز گل تازه اش

منکه ز هر شاهد و می زاهدم | عمر تلف کرده این شاهدم

عقد حمائل که بهر جلوه داد | عقدهٔ صبر از رگ جانم گشاد

دل که گرانمایه ز اقبال او | طوق کش حلقهٔ خلخال او

ابروی او گرچه نه پیوسته است | راه خلاصی ز خمم بسته است

ماشطه کار آرایش آغاز کرد | غازه ز خون جگرم ساز کرد

روز و شب آوازهٔ کوی ویم | شام و سحر در تگ و پوی ویم

شب که مرا دل سوی او رهبر است | گر بسر از زانو و پا از سر است

از مدد همت والای خویش | بر سر کرسی چو نهم پای خویش

باز گشتم پای ز دامان فرش | سر بدر آرم ز گریبان عرش

جامهٔ جسم از تن جان بر کشم | خامهٔ نسیان بجهان در کشم

بلکه ز جان نیز مجرد شوم | جرعه کش بادهٔ جان بر کشم

باده ز جام جبروتم دهند | نقل ز خوان ملکوتم دهند

ساقی سلسال و هم سلسبیل | مطربم آواز پر جبرئیل

ساقی و مطرب بهم آمیخته | نقل معانی همه جا ریخته

بهره چو بر گیرم ازان بزمگاه | از پی رجعت کنم آهنگ راه

هر چه دهد دستم ازان خوان پاک | ذوقه کنم بهر حریفان خاک

بر طبق نظم بدست ادب | بر نمط دلکش و طرز عجب

پرده ز تشبیه مجازش کنم | تحفهٔ هر محفل رازش کنم

جامی اگر اهل دلی گوش کن | سامعه را بدرقهٔ هوش کن

هوش برین تحفهٔ غیبی سپار | تا خردت نام نهد هوشیار

در تنبیه سخنوران و هنر پروران بدانچه در بایست در شعر ست تا مقبول طبع و مطبوع سماع افتد

قافیه سنجان چو در دل زنند | در برخ تیره دلان گل زنند

روی چو در قافیه سنجی کنم | پشت برین دیر سپنجی کنم

تن بگدازند همه جان شوند | کوه ببرند و سوی کان شوند

جان کنی و کان کنی آیین شان / صیرفی چرخ گهر چین شان

ایکه درین کار جگر خورده / گوهر رنگین بکف آورده

گوهر این کان همه یکرنگ نیست / لولوی عمان همه همسنگ نیست

گوهر و لعل از دل کان مطلب / هر چه بیابی به ازان مطلب

هر که بخس کرد قناعت خسی ست / به طلبی کن که از به بسی ست

تا نشده از خوی بدت دل تهی / کی رسد از نظم تو بوی بهی

هر چه بدل هست ز پاک و پلید / در سخن آید اثر آن پدید

جیفه چو بندد دهن جوی تنگ / آب روان گیرد ازو بوی ننگ

چون گره نافه کشاید نسیم / غالیه بو گردد و عنبر شمیم

نظم که نسبت بگهر باشدش / به ز گهر باشد اگر باشدش

لفظ جهان گشته و معنی غریب / لیک نه بیگانه ز فهم لبیب

قافیه کمیاب چو دیبای چین / وزن سبک سنگ چو یار معین

نی رقم کلک تکلف برو / نی کلف داغ تصلف درو

یافته از صنعت دقت جمال / لیک نه بیرون ز حد اعتدال

شاهده پرورده بصد عز و ناز / بیش بمشاطه ندارد نیاز

بر رخش از غالیه مشک سای / خوب بود خال ولی یکدو جای

خال که از قاعده افزون فتد / بر رخ معشوق نه موزون فتد

خال جمالش به تباهی رسد | روی سفیدش بسیاهی کشد
این همه گفتیم ولی زین شمار | چاشنی عشق بود اصل کار
عشق که رقص فلک از نور اوست | خوان سخن را نمک از شور اوست
جامی اگر در سرت این شور نیست | خوان سخن گر نه نهی دور نیست
هر در کرم پیشه کجا خوان نهد | تا نه ز آغاز نمکدان نهد

در کشف پردهٔ حقیقت دل که در بیان آنکه دل در پهلوی اهل دل آن شود

گلبن جان را که گل کاشتند | آرزوی غنچهٔ دل داشتند
چون ز گل آن گلبن سر بر کشید | غنچهٔ نو رستهٔ دل بر دمید
لوح در آن غنچه چو اوراق گل | هر چه در آفاق چه جزو و چه کل
حسن بتان آیت تفصیل او | کون و مکان دفتر تحصیل او
چرخ فلک وانچه بود در خمش | وانچه خرد نام نهد عالمش
در سعت دایرهٔ دل کم است | آنچه چو قطره و دل قلزم است
آنکه خدای همه گنجد درو | این همه پیداست چه سنجد درو
این که پس پردهٔ تن پرده‌ایست | دست خوش زندگی و مردگیست
مظهر اسرار دل آمد نه گل | مطرح انوار دل آمد نه گل
دل اگر این مهره بود در گلست | فرق درین مهره ز خر مشکلست
لاف خردمندی این مهره چند | خر هم ازین مهره بود ارجمند

هر که درین مهره چو خسرو دل نهاد | در گره این نایه بحر مهره داد
تا نکنی روی بدر زد ولے | نیست دولت از گوهر دل حاصلی
تا نزنی خیمه به پهلوی پیر | همچو وی از دل نشوی بهره گیر
هست دولت بیضه مرغ نکو | نی اثر جنبش و پرش درو
تا که بجنبش رسد آنکه برش | زیر پر پیر دهش پرورش
پیر که باشد شه کون و مکان | خواجهٔ داود دستکن فکان
تخت نشینی ز سر افگندگی | تاج درش خاک در بندگی
تن شده چون موی ز بیم و امید | مو شده از ظلمت هستی سپید
چون مه نو لیک بخدمت تمام | پشت دوتا کرده بخدمت قیام
جیب دلش مشرق انوار غیب | نور بکف کرده چو موسی ز جیب
زندگی دل چو مسیح از دمش | سبزی جان چون خضر از مقدمش
طلعت او نور سعادت نما | خلعت او دامن دولت گشا
علم یقین برده بچرخش علم | گشته وی از عین یقین دیده نم
سینهٔ او پاکیزه اش از کبر و کین | حقهٔ او گوهر حق الیقین
صحبتش اکسیر مس هر وجود | همتش ایثار کن بحر جود
جامی اگر نقد یقین بایدت | جدی و جهدی به ازین بایدت
بگسل از هرچه بود ناگزیر | دامن اقبال چنین پیر گیر

صحبت اول با پیر روشن‌ضمیر در تاریکی شب ظن تخمین و رسیدن مرید بواسطهٔ وی بدولت علم الیقین

دوش که چون نور یقین در گمان
روز رشد اندر تتق شب نهان

پردهٔ شب بر روی زمین را نهفت
ظلمت شک نور یقین را نهفت

برق هدایت ز سحاب کرم
شعله برافراخت علم بر علم

چشم کشادند همه روشنان
طلعتیان را همه چشمک زنان

کاین شب ازانجا که طلبگار نیست
نی شب خفتن شب بیدار است

چشم من از چشمک شان باز شد
دولت بیداریم آغاز شد

روشنی در دل تنگم فتاد
تیرگی ظلمتم آمد بباد

آه تلهف ز دلم تاب زد
اشک تاسف بگلم آب زد

سر ز گریبان وفا بر زدم
دست بدامان دعا بر زدم

بهر دعا از گره مشت من
بند کشا گشت سر انگشت من

دست طلب بر فلک افراختم
تیر دعا بر هدف انداختم

گفتمش ای قبلهٔ آزادگان
راه نمای زره افتادگان

صنع تو اکسیر بهر جا مسی
فضل تو سرمایهٔ هر مفلسی

همت دون رونق دینم ببرد
ظلمت شک نور یقینم ببرد

پیش رهم رهبر دینی فرست
بهر شکم شمع یقینی فرست

لب ز دعا سیر نگشته هنوز / وقت تضرع نگذشته هنوز

ناگهم از دور چراغی نمود / در دل من نور فراخی فزود

پیشتر آمد علم نور گشت / زنگ زد آتش شب دیجور گشت

چون علم نور گریبان شگافت / ظلمت خضرش ز گریبان بتافت

خضر چه گویم که چو خضرش هزار / بود رهی چشمهٔ او جرعه خوار

چشمهٔ خضر آتش سوداش داشت / زندگی از باد مسیحاش داشت

چشم من القصه چو بروی فتاد / شعله درین خشک شده نی فتاد

نور یقینم ز درون بر فروخت / خار و خس وهم و گمان را بسوخت

زود بجستم چو مصلی رجای / همچو مصلاش فتادم بپای

روی چو نعلین بپا سودمش / پای ز من بوسه بپا سودمش

دست کرم کرد لطف قسم دراز / کای سر تو خاک بره نیاز

روی بمن کن که حبیب توام / نبض بمن ده که طبیب توام

ره که درین مرحله ام داده اند / خاص برای تو فرستاده اند

باز نما علت بیماریت / شرح ده اسباب گرفتاریت

گفتمش ای خضر مسیحا نفس / خضر و مسیحا توی امروز و بس

از قدمت سبزه عیشم دمید / وز نفست ذوق حیاتم رسید

عین شفا شد ز تو بیماریم / ده ز صد اطلاق گرفتاریم

صحبت من دولت دیدار تست | شربت من لذت گفتار تست

روی تو شد حجت ایمان من | نور یقین زد علم از جان من

آنچه رسید از تو بجان سقیم | باشد ازان حجت و برهان عقیم

وانچه شدم از تو بآن راه شناس | منتج آن نیست دلیل و قیاس

بر سر زین پس غم باری نماند | بر رخ مقصود غباری نماند

لیک ازین بیم ز پا اوفتم | گر تو مبادا که جدا اوفتم

اختر برجم ستوار نمی شود | صبح یقینم شب تاری شود

گفت که جامی مشو اندیشه ناک | چون شدت آئینه ز اندیشه پاک

باش همیشه ز ره دل بمن | آئینه ات دار مقابل بمن

تا ز فروغی که ز من بر تو تافت | دانش تو دیده شود دیده یافت

یافت ترا از تو رهاند تمام | جمله یکی یابی و بس والسلام

صحبت دوم با پیر صبا تمکین و روشن شدن چشم مرید بنور عین الیقین

صبح که بر حاشیهٔ این چمن | زد علم نور فشان نسترن

ریخت ازین گلشن فیروزه فام | شاخ شگوفه ورق سیم خام

با دم سحر خیز گل افشان رسید | رخت سلوکم بگلستان کشید

جلوه گهی یافتم آراسته | سو بسوی جلوه گران خاسته

بلکه یکی صومعه بسته صف | اهل صفا گرد وی از هر طرف

سبز مصلا ز گیا ساخته — گرد بگرد چمن انداخته

سبز لباسان بخشوع تمام — کرده بپالای مصلا قیام

مرغ چمن زمزمه ساز همه — کرده ادا ورد و نماز همه

جسته خیار اشرف اوقات را — دست برآورده مناجات را

از مناجات چو تلقین شده — نسترن و یاسمن آمین شده

گل که به تجرید بود رهنمون — نقد خود آورده ز خرقه برون

غنچه به تعلیم طریق ادب — از سخن خنده فرو بسته لب

کرده بنفشه چو مراقب نشست — با قد خم داده سر افگنده پست

نرگس اکمه که همه دیده بود — گفت چو دیدش نپسندیده بود

دیده جهان بین نشود جز بدوست — کور بود هر که نه بینای اوست

کحلهٔ لاله شده سرمه سای — میل زمرد به درون داده جای

یا بمیانش الفی کرده راه — گشته پی نفی سوی الا اله

قمری و بلبل زده راه سماع — مستمعان کرده بوجد اجتماع

برق گل برگ حلاجل شده — شاخ ز رقت متمایل شده

من بچنین وقت پر از یاد پیر — جان و دلم شاد بارشاد پیر

آتش شوقم ز درون شعله کش — برده ز من صبر و سکون شعله اش

گرد چمن طوف کنان میشدم — جامه دران نعره زنان میشدم

روی نمود آدمیم با جمال / هست و نه نیست نه همچو خیال

چشم گشادم بتأمل که کیست / آمدنش سوی چمن بهر چیست

در دلم افتاد که پیر من ست / صیقل مرآت ضمیر من ست

پرده دوری چو شد از پیش دور / دیدمش آن موج فشان بحر نور

پیش دویدم که سلام علیک / روحی و جسمی و فؤادی لدیک

گفت جوابی که چو آب حیات / داده زاندیشهٔ مرگم نجات

از لمعات رخ و نور جبین / چشم مرا ساخت چو دل تیزبین

شد مدد نور نظر نور دل / گشت بصیرت به بصر متصل

آنچه دل از پیش ندانسته بود / پیش نظر جمله هویدا نمود

دید که عالم ز سمک تا سما / نیست بجز واجب و ممکن بما

هستی واجب یکی آمد بذات / هست تعدد ز شیون و صفات

کثرت صورت ز صفاتست و بس / اصل همه وحدت ذاتست و بس

بحر یکی موج هزاران هزار / روی یکی آینه‌ها بیشمار

دیده چو شد بهره ور انسان پیر / گفتمش ای خواجهٔ روشن ضمیر

دیده ز یمن نظرت یافتم / وز همه با یمن ترت یافتم

آنچه مرا از ابر نوالت رسید / سبزه ز باران بهاری ندید

وانچه ز مهرت بدل و دیده تافت / ذره ز خورشید درخشان نیافت

مدح تو نی حوصلهٔ چون منست | منقبت جان نه حد هر تنست
گفت که جامی تو کجائی هنوز | باش که تا صبح تو آید بروز
راه سلوک تو بپایان رسد | دانش دیده بوجدان رسد
فارغ ازین جسم و دل و جان شوی | هرچه بدیدی بیقین آن شوی

صحبت سوم با پیر حقیقت بین و یافتن مرید گوهر مقصود از حقهٔ حق الیقین

چاشت که خورشید علم برفراخت | ظلمت سایه بزمین گم گذاشت
هر علم از سایه فزاید سیاه | جز علم خور که بود سایه کاه
خنجر زرین چو کشید از شکوه | سایه شد از دشت گریزان بکوه
چهره چو افروخت ز نیلی تتق | زیب گرفت افق تا افق
سایهٔ ظلمت ز میان دور شد | ظلمت سایه همگی نور شد
من بچنین روز ز ادبار خویش | مانده چو سایه پس دیوار خویش
تنگ شده بر دل من شهر و کوی | طوف کنان تافتم از شهر روی
پای نهادم بتماشا و گشت | رخت کشیدم سوی صحرا و دشت
عاقبتم گشت بدشتی کشید | کش نه کران بود نه پایان پدید
بادیه پیمی چو صحن امل | دور چو از دیدهٔ غافل اجل
بسکه سر افراخته زو گردباد | خیمه گردون شده ذات العماد
صد گله گورش ز یمین و یسار | صد رمهٔ آهوش بهر مرغزار

از آثار تعیین خویش معراگه دید و رشیون و صفات که مظهر اند جلوه گر دید ۱۲

هرگز از آسیب شکار افگنان — آهو و گورش نشده تنگ زمان

بهر رهائی ز سگ تیز تاز — روبهش از حیله گری رسته باز

آنچه درو خواب بروز مضطرب — دیده خرگوش ندیده بخواب

کنده و دوانش همه دندان آز — از جگر خویش شده طعمه ساز

بود عجب بادیه دلکشائے — شوق درو قوت پا آزمائے

در هوس پیر همی مے زدم — در طلب وے قدمے می زدم

سیر من آخر بمقامی رسید — کز طرفے مژده گامی رسید

در پی آن کام شدن گام زن — تا بره در خرمن آرام زن

تا بفلک زنگ یکی سبزه زار — کرده چو خورشید یکی چشمه سار

بر لب آن چشمه وضو کرده پیر — نورفشان چهره چو بدر منیر

سبق نمودم بدعا و سلام — پیش گرفتم سبق احترام

گوش کرامت بخطابم نهاد — درج حقیقت بجوابم گشاد

لطف جوابش چو نسیم بهار — بندکشا از دل من غنچه وار

کرد چو این بندکشائے مرا — واد ز هر بند رهائے مرا

رشته من از گره قید رست — بر گره هم گوهر اطلاق بست

قطره ناچیز به بحر آرمید — هستی خود در همگی بحر دید

در صور بحر چو موج بجا — یافت همه جلوه خویش آشکار

چون پی گوهر سوی دریا شتافت | هیچ گهر جز گهر خود نیافت

چون بتماشا سوی خود بنگریست | هیچ ندانست که جز بحر چیست

جامی اگر زانکه زدی دست و پا | تا که بدین بحر شدی آشنا

غرقهٔ بحر آمده غواص شو | طالب در و گهر خاص شو

در دلت از شعلهٔ حالیست هست | لائق آن حسن مقالیست هست

سوختهٔ شعلهٔ حالات باش | ساختهٔ شرح مقالات باش

مقالهٔ اول در آفرینش عالم که آئینهٔ جمال نمای اسمای و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

شاهد خلوت گه غیب از نخست | بود بی جلوه کمر کرده چست

آئینهٔ غیب نمایش داشت | جلوه نمائی همه با خویش داشت

ناظر و منظور هم او بود و بس | غیر وی این عرصه نه پیمود کس

جمله یکی بود دوی هیچ نه | دعوی مائی و توئی هیچ نه

بود قلم رسته ز زخم تراش | لوح هم آسوده ز رنج خراش

عرش قدم بر سر کرسی نداشت | عقل سر نادره پرسی نداشت

دائرهٔ چرخ بصد دخل و خرج | بود بطمبوره یک نقطه درج

سلک فلک ناظم انجم نبود | پشت زمین حامل مردم نبود

نطفهٔ آبا ز مضیق جهات | بود مصون از رحم امهات

بود درین مهد فروبسته دم — طفل موالید بخواب عدم

دیدهٔ آن شاهد نابود بین — معنی معدوم چو موجود بین

گرچه پدید در اجمال ذات — حسن تفاصیل شئون صفات

خواست که در آئینه های دگر — بر نظر خویش شود جلوه گر

ورخور هر یک ز صفات قدم — روی دگر جلوه دهد لاجرم

روضهٔ جان بخش جهان آفرید — باغچهٔ کون و مکان آفرید

کرد ز هر شاخ گل و برگ خار — جلوهٔ او حسن دگر آشکار

سرو نشان از قد رعناش داد — گل خبر از طلعت زیباش داد

غنچه سخن از شکرش کرده ساز — قفل ز درج گهرش کرده باز

سبزه بگل غالیهٔ تر سرشت — پیش گل اوصاف خطا ز نوشت

شد هوس طرهٔ او باد را — بست گره طرهٔ شمشاد را

نرگس جماش بآن چشم مست — زد ره مستان صبوحی پرست

فاخته با طوق تمنای سرو — زد نفس شوق ز بالای سرو

بلبل نالنده بدیدار گل — پرده کشا گشت ز هر تار گل

کبک دری پایچها برزده — زد بسر سبزه قدم برزده

قمری بنهاده بشمشاد دل — سوخت بداغ غم او شاد دل

مرغ سحر ساخت بناز و عتاب — در نظر نرگس بسیار خواب

حسن ز هر جا که القصه سر — عشق شد از جای دگر جلوه‌گر

حسن ز هر چهره که گل رخ برفروخت — عشق از آن شعله دلی را بسوخت

حسن به هر طره که آرام یافت — عشق دل آمده در دام یافت

حسن ز هر لب که شکرخنده کرد — عشق دلی ز آتشش بنده کرد

حسن چو از عشق بگیرد غدی — عشق هم از وی نگریزد بلی

قالب و جانند بهم حسن و عشق — گوهر و کانند بهم حسن و عشق

از ازل این هر دو بهم بوده اند — جز بهم این راه نه پیموده اند

هستی ما هست ز پیوندشان — نیست گشادی همه جز بندشان

حسن کش از عشق گرفتاری — جنس نفیسیت خریداری

حکایت شیخ روزبهان قدس سره با بیوه زنی که میوهٔ دل خود را شیوهٔ مستوری می آموخت و آتش حرمان بیدلان را می افروخت

روزبهان فارس میدان عشق — فارسیا زانشه ایوان عشق

پیش در پرده سرای رسید — از پس آن پرده صدای رسید

کز سر مهر و شفقت مادری — گفت بخورشید لقا دختری

کای بجمال از همه خوبان فزون — پای منه هر دم از ایوان برون

ترسم از افزونی دیدار تو — کم شود انبوه خریدار تو

نرخ متاعی که فراوان بود — گر همه خود جان بود ارزان بود

شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد | سر محبت ز دلش جوش کرد

بانگ برآورد که ای کنده پیر | از دل این پنج هوس کنده گیر

حسن نه آنست که ماند نهان | گرچه بود پرده جهان در جهان

حسن که در پرده مستوری ست | زخم هوس خورده منظوری ست

تا ندرد چادر مستوریش | جا نشود منظر منظوریش

جلوه که هر لحظه تقاضا کند | بهر دل آن که تماشا کند

تا رغم عشق چو شیدا شود | کوکبه حسن هویدا شود

جامی اگر زنده و بیننده ای | در صف عشاق نشیننده ای

سرمه ز خاک قدم عشق گیر | زنده نه ای در علم عشق میر

مقاله دوم در بیان آفرینش آدم علیه السلام که آئینه ذات و مظهر جمیع اسماء و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

پیش که از ابر صفا نم نبود | رسته گل صفوت آدم نبود

بود جهان یکیک آئینه ها | لیک سراسر همه گنجینه ها

بر سر هر گنج طلسم دگر | نقد در و گوهر اسم دگر

لیک نشانی ز مسمی نداشت | مظهر جمعیت اسما نداشت

شاه ازل خواست جهان مظهری | چند ز دریای قدم گوهری

ساخت دلش مخزن اسرار خویش | کرد درخشش مطلع انوار خویش

هرچه عیان داشت برو خرج کرد ... هرچه نهان داشت درو درج کرد

شد ز ره صورت و معنی بهم ... مجمع بحرین حدوث و قدم

علم اسما رقم دفترش ... خمر طینت صدف گوهرش

گونهٔ گندم ز دمیش سپرد ... نامش از آن روی جز آدم نبرد

سایه براوج فلک انداختش ... سجده گه فوج ملک ساختش

خیره سر فرقت زدگان هرکه بود ... چهره بخاک رهِ آن پاک سود

بزم کرامت ز رخش برفروخت ... هرکه رخش دید بران چشم دوخت

چون برخش چشم همه تیز دید ... نیل عصی آدم بروی کشید

بازسجانش پی دفع گزند ... تابش از تاب علیه او فگند

تیرگی معصیتش دور شد ... ظلمت نورش عَلَمِ نور شد

سیر وجودش بلطافت کشید ... دور کمالش بخلافت کشید

کشور اسمای الهی گرفت ... مملکت نامتناهی گرفت

پرتو او بر زن و بر مرد تافت ... هرکه ازو هرچه طلب کرد یافت

آینه شد که برو چشم کس ... چون نظر انداخت خدا دید و بس

بلکه نبود از دل ظلمت زدای ... شاهد و مشهود درو جز خدای

ای به ره دور و درشت آمده ... ور کمرش پشت به پشت آمده

پشت وفا بر کمر او مکن ... دست جفا در کمر او مکن

حیف بود صورت آدم ترا — معنی شیطان شده همدم ترا

سهل بود جلد کتاب کریم — بسته بر افسانهٔ دیو رجیم

دلق صفا در بر و زر در بغل — کرده نهان فتنه زرق و حیل

گر گروی صورت یوسف که چه — صورت گر نیست تأسف که چه

اصل که معنیست چو بگذاشتی — دل بسوی فرع چرا داشتی

قدرشناس گهر خویش باش — صیرفی رسم و زر خویش باش

گر زر خالص شده خوش ترا — ورنه چه چاره است ز آتش ترا

آتش از سوز طلب بر فروز — هر غل و غش را که بیابی بسوز

دامن جان درکش ز آلودگی — نیست در آلودگی آسودگی

جوهر دل را ز عرض پاک کن — چشم خرد را ز عرض پاک کن

بند ز دل بگسل و آزاده شو — نقش ریا دور کن و ساده شو

زاد مریدان ره از رادگیست — شیوهٔ آئینه دلان سادگیست

ساده دلی باش پسندیده ذات — پاک ز رنگ صور کائنات

تا چو ازین مرحله بیرون شوی — همنفس شاهد موزون شوی

پیش نگارش شوی آئینه شه — کش نبود هیچ ز آئینه به

حکایت مسافر کنعانی که بهر ارمغان آئینهٔ نورانی پیش روی حضرت

یوسف کنعان چو بمصر آرمید — همسفری از سفر کنعان رسید

بود دران عکده یکدوستش	پر شده از مغز وفا پوستش
ره بسوی مصر جمالش سپرد	آئینهٔ بهر ره آورد و برد
یوسفش ازو کرد نهانی سوال	کای محرم بحریم وصال
در طلبم رنج سفر برده	زین سفرم تحفه چه آورده
گفت بهر سو نظر انداختم	هیچ متاعی چو تو نشناختم
آئینهٔ بهر تو کردم بدست	پاک ز هر گونه غباری که هست
تا چو بآن دیدهٔ خود وا کنی	طلعت زیبات تماشا کنی
تحفهٔ افزون ز لقای تو چیست	گر روی از جای بجای تو کیست
نیست جهان الصفائی تو کس	غافل ازین تیره دلان اند و بس
جامی ازین تیره دلان تا چند باش	صیقلی آئینهٔ خویش باش
تا تو بتابی رخ ازین تیره جای	یوسف غیبت شود ت رو نما

مقالهٔ سوم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه بصورت ها و طین ست بلکه بصفات سلام و دین و اول ارکان این صفات اقرارست بکلمه

ایکه ز دولت دین کم زنی	چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دینی درست	محو گمان کرده یقینی درست
گر بود این هیکل آدمی	زو در و دیوار ندارد کمی
بلکه فزون باشد ازو در نمود	مهرهٔ دیوار بسلک وجود

www.maktabah.org

آدمی پشت بر ایام کن — روی بمعموره اسلام کن

پیش شریعت بود اسلام سنج — پیر سه ارکان حروفش پنج

رکن نخستین که شهادت بود — راه خلاف آمده عادت بود

هست دو راه هر دو بهم متصل — گام زنان زین دو ره ارباب دل

آن یکی اقلیم الٰهی کشای — شد بخد ایستاده وحدت نمای

وین دگرست گنج فتوت فشان — هر دو بد بلیه نبوت کشان

در نهایت نگری یکره است — عاقبت هر دو از آن آمده است

هست یکی ظرف نعایت شگرف — ناطقه اش ساخته از صوت حرف

نیست بجز شهد سعادت درو — هر الف انگشت شهادت درو

دست ازین شهد سعادت مدار — چون الف انگشت شهادت برآر

بو که ز منشور سعادت نویس — یابی ازین شهد یک انگشت لیس

خامه بهر صفحه که نبگاردش — از مگس نقطه نگهداردش

یعنی ازین شهد که ساقی فتاد — هر که مگس طبع بود دور باد

لام الفش هست درین سنگلاخ — گردن دیوان هوا را دو شاخ

ملک دو پرکار روشش آمد پدید — خط عدم کرد دو عالم کشید

آلت قطع آمده مقراض وار — تا ببرد زانچه نباید بکار

چون ز دو انگشت سوی تیز دست — قید تعلق ببر از هر چه هست

چرخ که آمد بتو مقراض دو | اطلسِ او در دم مقراض تو
تا بپرواز همت والای تو | خلعت توحید ببالای تو
شاهد هر جا که بود دلفریب | یافته زین خلعت زیبا نصیب
بیشهٔ توحید درین دامگاه | شیر دلان را بود آرامگاه
شیر دلی روی درین بیشه کن | همدمی شیر دلان پیشه کن
با همه هم بیشه هم پیشه باش | یکدل و یکروی و یک اندیشه باش
روی دران کن که ترا روی داد | صد در امید برویت گشاد
چشم بران نه که ز روزی نخست | روشنی چشم جهان بین تست
دست بران زن که ازو شد بپای | قامت قدرت بفلک فرسای
صانع بیچون که ترا آفرید | با تو نگویم که چرا آفرید
تا بشناسیش بنعمت یکی | نی که یکی از یکی و اندکی
بلکه یکی ز اندک و بسیار بیش | صد قدم از اندک و بسیار بیش
چون بشناسای او پی بری | پیش نهی پای پرستشگری
روی بمحراب عبادت کنی | کسب بهای سعادت کنی
هر چه کند بنده بجز این دو کار | آخر ازان کار شود شرمسار
رخت بسر حد ندامت برد | داغ ندامت بقیامت برد
شعله زند از دل بخت قرین | آتش آن آتش ابد الآبدین

www.maktabah.org

حکایت حسن بصری رضی الله عنه که نکته حکمت از حجاج بن یوسف در ظلمات ظلم او مشاهده نمود ۱۲

از حسن بصری قد بصر — نکته آرند عجب مختصر
هر ز دل غفلت زده گردم فشاند — آن نفس پاک که حجاج راند
گفت فضولے که در بندگی — کش پی آن داد خدا زندگی
ساعتی از عمر بپایان برد — گرچه دران ملک سلیمان خورد
شاید اگر داغ بجانش نهند — مالش محرومی زانش دهند
پیش وے آید الم جانگداز — سوز دران حسرت و درد دراز
همچو حسن هر که بود هوشمند — گوش کند از لب حجاج پند
حکمت تو یافته هر جا بود — گم شده خاطر دانا بود
گرچه بباید برهش بطلب — گیروش از خاک بدست ادب
گوهر گنجینهٔ جان سازدش — در صدف سینه نهان سازدش
جامی اگر خلق تو آمد حسن — از لب هر ظالم حجاج فن
نکته حکمت چو رسد گوش کن — ظلم رساننده فراموش کن

مقاله چهارم در اوقات نمازهای پنجگانه که پنجه طاقت قوی پنجگانه تاب مشقت داده است او و جبین عزت کردن ملبندان بخاک مذلت

ای شده رخنه صف طاعت ز تو — مانده تهی سلک جماعت ز تو

www.maktabah.org

پنبهٔ غفلت چو ترا بست گوش
سود نکردت ز مؤذن خروش

نعرهٔ او خواب ترا کم نکرد
قامت او قد ترا خم نکرد

سیل نمازت بجوانی نبود
پشت دوتا کرده به پیری چه سود

پشت چو محراب خمیده ترا
روی بقبله نرسیده ترا

پنج نمازست به از پنج گنج
به که بدین پنج شوی گنج سنج

بهر تو پنجاه به پنج آمده
طبع تو زین پنج برنج آمده

پنجه رخود ساز بدین پنج سخت
پنجهٔ ابلیس بدر لخت لخت

گر بکنی پنجه بدین رنجه اش
کی بودت طاقت سرپنجه اش

شیر دست پنجه ازین پنج کن
شاخ هوا را بکن از بیخ و بن

شاخ هوا را نشود پنج سست
تا نهی نم ز طهارت نخست

دست بشو بهر تمسک بخیر
روی ز پندار تو جبر بغیر

از کف مسواک بسر تاج نه
پای چه شد بسته بمعراج نه

تا چو معراج ترا ره شود
دست شیاطین ز تو کوتاه شود

وقت سیاست پی او بار شان
پایهٔ معراج تو پیش دارشان

دین ترا نیست ستون جز نماز
بهر سیاستش چو ستون سرفراز

پشت تو آندم که ز طاعت دوتاست
از پی این خیمه ستون نیست راست

مسجد تو شد همه جا سنگ و خاک
خاک شده از بهر تو چون آب پاک

معراج عبادت از نماز چنانچه در حدیث واقع است قال النبی صلی الله علیه وسلم الصلوة معراج المؤمنین ... قوله دین ترا الخ ... اضافت ستون ...

در حدیث ابن است قال النبی صلی الله علیه وسلم فرض الله تعالی علی امتی خمسین صلوة ...

www.maktaban.org

تازه طاعت شود آسان ترا | زان نشود طبع هراسان ترا

لیک تو از کاهلی و جاهلی | همچو خران مانده در آب و گلی

پای امل از گل طینت برآر | چشم خرد بر زر و زینت مدار

زینت تو بس کمر بندگی | تاج تو در سجده سر افگندگی

رفته عمر تو رهین فناست | دولت آینده که داند کراست

شاهد وقت تو همین ساعت است | خوبترین زیور آن طاعت است

شرم تو بادا که ببالا و پست | سجدهٔ طاعت بردش هرچه هست

تو کنی از طاعت او سرکشی | به که ازین شیوه قدم درکشی

ساق ادب برزده عرش مین | بر در طاعت شده کرسی نشین

چرخ فلک خرقهٔ ازرق ببر | بست چو جوزا پی خدمت کمر

دوخته شب تا بسحر در رکوع | دیدهٔ انجم بزمین خضوع

سبحهٔ پروین بکف آویخته | اشک ستاره بسحر ریخته

ماه زده بر در او کوس مهر | مهر بخاک ره او سوده چهر

جنبش ارکان بسوی تحت و فوق | از کشش رشتهٔ زنجیر شوق

کار جماد است پی حی پاک | قاعدهٔ طاعت مصلای خاک

وصف نباتست نمودن قیام | بر در قیوم جهان بر دوام

هیئت حیوان برکوعست راست | دائم ازانست که پشتش دوتاست

ور نبود میل سجودش چہ اثر | سر ز زمین مے برد اندر چرا

خیز تو ہم برگ تعبد بساز | جمع کن این چند عمل در نماز

تا ز پریشانی ظاہر برے | راہ بجمعیت باطن برے

جمع نشینی بمقام حضور | از خود و از ہستی خود گشتہ دور

حکایت کشیدن پیکان از تیر راست روِ کیش ولایت علی کرم اللہ وجہہ در وقتیکہ از گشاکش مجاہدہ بر نشان مشاہدہ افتادہ بود

شیر خدا شاہ ولایت علی | صیقلی شرک خفی و جلی

روز اُحد چون صف ہیجا گرفت | تیر مخالف بہ تنش جا گرفت

غنچۂ پیکان بگل او نہفت | صد گل محنت ز گل او شگفت

روی عبادت سوی محراب کرد | پشت بدرد سر اصحاب کرد

خنجر الماس چو بید آختند | چاک بتن چون گلش انداختند

غرقہ بخون غنچۂ زنگار گون | آمد ازان گلبن احسان برون

گلگل خونش بمصلا چکید | گفت چو فارغ ز نماز آن بدید

کاین ہمہ گل چیست تہ پای من | ساختہ گلزار مصلای من

صورت حالش چو نمودند باز | گفت کہ سوگند بدانای راز

کز الم تیغ ندارم خبر | گرچہ ز من نیست خبردار تر

طایر من سدرہ نشین شد چہ باک | گر شودم تن چو قفس چاک چاک

جامی ز آلایش تن پاک شو / در قدم پاک روان خاک شو

مقاله پنجم در بشارت به ورود ماه رمضان که نوریست کثیر الفیضان هم روح را شمع انجمن افروزست و هم نفس را برق خرمن سوز

ای ز پی طبل شکم همچو نای / جمله گلو گشته ز سر تا به پا

کار تو از هر چه تصور کنی / نیست بجز آنکه شکم پر کنی

حرص تو لقمه نه بانصاف زد / دایه ترا بهر شکم ناف زد

چند کشی رنج شکم از گزاف / گر نزدت دایه برین شیوه ناف

ساز چو نافه شکم خویش خشک / تو که دمد از نفست بوی مشک

نکهت روزه ز لب روزه دار / به بود از نافه مشک تتار

معده چو گردد پی نان و آب / کی شوی از قوت روان بهره یاب

باطنت از نفس هوا ممتلی / چون رسدت لذت الصوم لی

هر چه بدان شرع بشارت رساست / از همه حرف انا اجزی به است

شعله دوزخ چو شود تیغ زن / باشد سپرش ناوک خذلان فگن

روزه گر آید به در رفعت / چون سپر نور کشد در برت

حرص و شره دوزخ پر آتش است / مهر زدن بر در دوزخ خوش است

روزه بود مهر زدن بر درش / مهر بزن تا برهی از شرش

چون خر کناس بصد ناخوشی / خوی گرفتی به نجاست کشی

با من این نکته چه باشی درشت — تو بشکل مکشی فراو به پشت

ماه نو روزه به بین از افق — کابروی حورست زنیلی تتق

میکند ایما که لب از بهر ما — مُہر کن اے مہر لبت مُہرِ ما

لب چو به بندی ز طعام و شراب — در حرم مات شود فتح باب

طرفه کلیدی که درین تنگنای — تا و به بند آمد و جنت کشای

سیصد و شصتست ترا روز سال — بیش ز کم خواری یکی زین مثال

گر ز تو یابد یکی زین سی شکست — خلق ز کفارت افتد به شصت

کرده قضا دین ترا غارتست — کت ز ادا روی بکفارتست

گرسنگی و طعمهٔ خوان رضاست — تشنه لبی شربت جام صفاست

روزهٔ خاصان نه همینست و بس — بلکه بریدن بود از هر هوس

هر چه نباید که بجوی مجوی — هر چه نشاید که بگوی مگوی

چشم بکن باز نا دیدنی — گوش بپرداز ز نشنیدنی

دست میالای بشغل دغل — پای مفرسای براه امل

علم و عمل را ز ریا پاک کن — بلکه دل از غیر خدا پاک کن

نیست ترا قبلهٔ دین جز خدای — سجده‌ای هیچ مبین جز خدای

هر چه نه ذکر وی از آن لب ببند — وانچه پسند دلش بود کم پسند

وانچه نفس‌ست جزا و هر چه هست — وای تو گر زان بکشی یار دست

جستن آن وایہ زیبا نگیت	پایۂ اقبال تو بی دولتیست
نفس و ہوا اگر شرسے داشتی	اہل دلش کی بتو بگذاشتے
در دل و جان تخم دگر کاشتند	لاجرم آنرا بتو بگذاشتند

حکایت آن زن زشت رو کہ خریدار کور یافتہ بود و وجہ ناسرہ خود را پیش وے می ستود

خواست یکی کور زنی زشت روے	کینہ ور و طعنہ زن و زشت خوے
از شبہ اش چہرہ سیہ رنگ تر	وز سرشش جیب پر از ژنگ تر
گوش کر و پشت کژ و چشم کاژ	خاموشیش بیہودہ گفتار تر
یک شب از ناز بآن کور گفت	حیف کہ از تو جمالم نہفت
طلعت من خواستہ از سر خراج	حرف خجالت زدہ بر لوح عاج
نرگس من چشم چراغ چمن	لالۂ من داغ نہ نسترن
از صفت قامت من کوتہی	یافتہ آوازہ سرو سہی
کور جوابش نہ او گوش کرد	خون دل از سینہ او جوش کرد
گفت اگر حال چنین بودیت	دولت و اقبال قرین بودیت
دامن تو دیدہ ورے داشتی	تخم ہواے دگرے کاشتی
این ہمہ بیند ز نزدیک و دور	کس نہ نہد آئینہ در پیش کور
چشم من از کور نبودے چنین	تو سر دعوے نکشودی چنین

بستگی چشم ز اوصاف تو | ز تو کشا دست در لاف تو
جامی اگر نعت کمالیست ست | در حجب غیب جمالیست ست
بر بصر اهل نظر جلوه ده | در نظر بی بصر انش منه
ورنه ز همت در انصاف زن | خط خطا بر ورق لاف زن

مقالهٔ ششم در اشارهٔ بزرگوئی مال که سرمایهٔ بالش مال و مالش نفس بخیل بدسگالست

ای شده زندانی هر مشت تو | بند بر انجاز هر انگشت تو
پیش که ایام نشد رنجه ات | گردش و تاب دهد پنجه ات
عیش ترا حال دگرگون کند | نقد خود از دست تو بیرون کند
خوش بگشا دست چو احسانیان | از پی آزادی زندانیان
مرد درم زن که درم گرد ساخت | ساختنش گرد چو او رد ساخت
گردش ناخن ساخت که گردان بود | کف بکف از راه نوردان بود
نی که بدست تو ز خلاف کرم | ناخنی از سیم شود هر درم
تاش جدا کم کنی از مشت خویش | بر صفت ناخن ز انگشت خویش
ناخن سیمت که بکف حاصلست | ناخنهٔ دیدهٔ جان و دلست
ناخنه اند دیده دل بر تراش | ورنه بناخن دل خود میخراش
جمع مکن درهم و دینار را | سخرهٔ مشو شحنهٔ ادبار را

ورنه مثل جمع شو و صرف کن — گوش نیوشنده بدین حرف کن

هست بهر دکه ترا سیبویه — گرچه بنحوست مشار الیه

هر چه بگوید نه ز اخفش شوی — ریش بجنبانی و در نحو شوی

پیشه کنی از سر جهل شگرف — منع دنانیر و دراهم ز صرف

صرف همه گرچه نباید ز تو — منع همه نیز نشاید ز تو

رو بده از سیم و زرت آنقدر — کار روت از عهدهٔ واجب بدر

حق چو ترا داد زر و دینار بیست — نخل بیک نیمهٔ دینار چیست

ریخت زر و درهم بخبارت دویست — پنج چه خواهد بکناره مالیست

زین زر و سیمت بباغ نعیم — قصر ترا خشت ز زر و خشت سیم

خشت زر پخته ده و سیم خام — تا که بود قصر تو فردا تمام

پاره مکن زر که شود پاره مار — گردنت از مار شود طوق دار

چون بگلوی کس ازان پاره پیچ — ندهی زران هین بگلو پیچ پیچ

هر درم سیم ز حق فقیر — زیر زمین میکنش جای گیر

بهر جزا ز تو بروز شمار — سرخ چو دینار کنندش ز نار

گاه برخ داغ نهندت که هان — بهر چه رخ داشتی از وی نهان

گاه به پشتت که ز روی درشت — بهر چه کردی سوی بیچاره پشت

گاه به پهلو که ز بس بیرهی — پهلوی زان بهر چه کردی تهی

داغ دو رویه به تنت لاله وار | بسکه بسوزند سوے لاله زار
جای دگر داغ کنند هر درم | هیچو تو نهند بپالاے هم
قدر درم گر بود افزون ز عرض | طول دهندت بهمان قدر عرض
تفرقه کن جمع درمهای خویش | سینه تهی کن ز المهای خویش
داغ جدا ایش که اینجا کشی | بهتر ازان داغ که فردا کشی
حیف بود کز پے فرزند و زن | داغ نهی اینهمه بر خویشتن
ضامن رزق همه شد کردگار | کار خدا را بخدا واسپار

حکایت آن صاحب کرم که بر همیان درم از رشته تدبیر بند گویان نهاد

دیده ورے خوانده بعقل سلیم | حرف فنا از ورق زر و سیم
خواست درین دائرهٔ تیز رو | سازدش از نقد تقا سکه نو
عقده ز همیان درم بر گرفت | جلوه بمیدان کرم بر گرفت
بدره انبار درم اندوز ساخت | بے کرانرا کرم آموز ساخت
هر زر و سیمے که بدرویش داد | زانچه طلب کرد بسے پیش داد
گفت فضولے ز کرم دست تنگ | کای شده پیش تو یکے سیم و سنگ
هرچه دهی از سر انصاف ده | قفل درم بر در اسراف نه
بعد شکستن صدف خویش را | خوار مگردان خلف خویش را
بهره که دیدے ز خداوند خویش | ساز ذخیره پے فرزند خویش

تا چو بریزد صدفت زیر خاک — بهره در آید ز تو آن دُر پاک

گفت که دارم سفر دور پیش — آنچه مرا دست ست کنم زاد خویش

چون بپرد طوطی من زین قفس — بهره فروزنده خداوند و بس

دل چو قمری گشت ابر و زد وهم — از پی فرزند چه روزی بهم

جامی ازین به غم فرزند خور — زرد مکن روی می از مهر زر

زآفت این راه زنش آگاه کن — قبله اش الرزق علی الله کن

مقالهٔ هفتم در اشارت بزیارت بیت الله که بوادی تنگ و پویش در پس هر سنگی سرهنگی سر نهاده و در وادی جستجویش در بن هر غاری گرفتاری پا در افتاده

ای ز ولت نازده سر حب دل — مانده ز حب وطنت پا بگل

خیز که شد پرده کش پرده ساز — مطرب عشاق ره حجاز

یکدم ازین پرده سماعی بکن — هرچه نه زین پرده وداعی بکن

وین ترا تا شود ارکان بتمام — روی نه از خانه برون کن بعالم

ناقه اگر نیست ترا زیر ران — بر قدم ناقه روان شو روان

گر نبود راحله بادپای — راحله در پا کن و در راه در آی

ور بامیت نبود دسترس — جلد قدم پای فراز تو بس

ته به تهش بسته ز گرد و غبار — گرده بهش خار مبیخ استوار

باشنه از خنده دهان گرده باز
زابلها بخیه اشک نیاز

واله و حیرت زده و ستهام
خنده کنان گریه کنان میخرام

بست امید تو بخورشید گرم
بستر آسایشت از ریگ نرم

سایه بفرقت که مغیلان کنند
به که سراپرده سلطان کنند

باد مخالف زده در دیده ریگ
پای فرو رفته به تفسیده ریگ

یکدست نشینی بمهب شمال
پای فرو رفته تا آب زلال

بانگ حدا بشنو و صوت درا
شو چو شتر گرم رو و تیز پای

راه وفا می سپر و میگذر
بر خسک خشک چو ریحان تر

بار ببعیاد و تعبد رسان
رخت بمیقات تجرد رسان

رشته تدبیر ز سوزن بکش
خلعت سوزن زده از تن بکش

هرچه بدان بخیه زدی ماه و سال
آی برون از همه سوزن مثال

باز کن از بخیه زده جامه خوی
بو که ترا بخیه بنقد رزدی

گربه مرگست فراموشیت
به که بود کار کفن پوشیت

لب بگشا یافتن کام را
نعره لبیک زن احرام را

موی پر ولیده و رخ گردناک
سینه خراشیده و دل دردناک

رو بحرم کن که در آن خوش حریم
هست سیه پوش نگاری مقیم

صحن حرم روضه خلد برین
او بچنان صحن مربع نشین

قبلهٔ خوبان عرب روی او — سجدهٔ خوبان عجم سوی او

باد چو در دامنش آویخته — غالیه در جیب جهان ریخته

تا شکنی شیشهٔ ناموس ننگ — کرده نهان در ته دامانت سنگ

پا شکن و امن شو از ننگ او — دیده جان سرمه کش از سنگ او

چون شوی از آن سنگ سوی بوسه چین — بوسه زن دست که باشی همین

سنگ سیاهش که از آن کوته است — دست تمنات یمین الله است

بر سر گردون زنی از فخر کوس — گر رسدت دولت این دستبوس

از لب زمزم شنو این زمزمه — کز نم او زنده دل اند این همه

سوی قدمگاه خلیل الله آی — پا چو نیابی بر هش دیده سای

پای مروت بسوی مروه نه — چهره صفوت بصفا جلوه ده

تا نشوی در عرفات وقوف — کی شوی از راه نجاتت وقوف

کبش بنی را بمنا ریز خون — نفس دنی را بفنا کن زبون

سنگ ببست آرزوی حجار — دیو هوا را کن از آن سنگسار

چون دل از شغل بپرداختی — کار حج و عمره بهم ساختی

شکر خدا گوی که توفیق داد — ره بسوی خانهٔ خویشت کشاد

ورنه که آرد که بآن راه برد — گرچه شود مرغ بدان راه پرد

حکایت علی ابن موفق قدس الله سره و مناجات وی بحضرت حق

پور موفق که بتوفیق حق / برده ز هر پیر موفق سبق

با وی به کعبه بسی می برید / محنت آن راه بسی میکشید

روزی از انجا که دلی داشت تنگ / زد بسر کعبه خود سنگ

گفت خدایا پس هر محنتی / سوی من افگن نظر رحمتی

راه حج و عمره بسی رفته ام / بهر تو نی بهر کسی رفته ام

دل بوفای تو گرو بوده ام / بی سر و پا در تگ و دو بوده ام

زین سفرم نیست بکف حاصلی / نی سر وقتی نه بسامان دلی

هیچ ندانم که مرا حال چیست / بخت مرا پایهٔ اقبال چیست

شب چو درین فکر فرو شد بخواب / آمدش از حضرت عزت خطاب

کای بر هم پای ز سر ساخته / بر همه زین پایه سر افراخته

گرنه ترا خواستمی کی چنین / دادمیت راه بسوی این زمین

هر که نه مائل بسوی وی شوم / سوی خودش راه نمای کی شوم

حاصلت این بس که ترا خواستم / باطنت از شوق خود آراستم

راه بسوی خانهٔ خود دادمت / بر در هر کس نفرستادمت

یارب از انجا که کرم آن تست / چشم همه بر در احسان تست

جامی اگر چند نه صاحبدلست / از تو بامید چنین حاصلست

مقاله هشتم در اشارت بعزلت که مشتمل بر عزتست و تمکین

علم زلت و بیزار زهد علت ست

ای چو گلت جیب بچنگ خسان — دامن صحبت بکش از ناکسان

گرچه ز آغاز گشادت دهند — عاقبت الامر ببادت دهند

غنچه وشش از همنفسان لب ببند — خیره چو گل بر رخ هر کس مخند

جلوه مده همچو خور انوار خویش — باش چو سایه تپس دیوار خویش

بر کس و ناکس بحریم خمول — قفل کن ابواب خروج و دخول

دیر نشین باش چو عیسی نهان — خانه بپرداز ز نامحرمان

گر بود اندر رهن غارت جا — حلقهٔ غارت شده زنجیر پا

به که بهر حلقه نهی پای خویش — محفل هر سفله کنی جای خویش

ور شودت در کمر کوه و سنگ — گرد میان منطقه دم پلنگ

به که دو رنگان منافق سیر — پیش تو بندند بخدمت کمر

گر گشدت شانه سر پنجه شیر — کشمکش او کند از جانت سیر

به که حریفان کف راحت نهند — مرهم لطفت به جراحت نهند

گر کندت بحر پر آشوب غرق — یا گذرد موج هلاکت ز فرق

به که بکشتی ز حریفان خاص — رخت خود آری بامید خلاص

در کنف پرتو خور کم نشین — تا نشود سایه ترا همنشین

راه ز گلگشت لب جوی تاب — تا نزند صورت تو سر ز آب

www.maktaban.org

آئینه را در نظرِ خود منه — تا نشود عکس ترا جلوه ده

اول فطرت که پدید آمدی — از همه کس فرد و وحید آمدی

عاقبت کار گر اینجا شوی — از همه شک نیست که تنها روی

اینهمه اکنون گره و بند چیست — اینهمه آمیزش و پیوند چیست

بگسل از اینان که زیان تو اند — خصم دل و دشمن جان تو اند

قدر تو کاهند که افزون شوند — عیب تو سنجند که موزون شوند

گر تو شوی نیست همه نیستند — ور تو نهی سر همه گردن کشند

چون دلت از غصه پریشان شود — مایهٔ جمعیت ایشان شود

ور شود اسباب حضور تو جمع — شعله زند برق حسدشان چو شمع

چند درین ششدرهٔ بی‌گشاد — عمر دهی از دم اینان به باد

باد خزانست دم سردشان — سردی جانست ره‌آورد شان

ترسم از آن روز که سردت کنند — دل سپر ناوک دردت کنند

هرکه نه مشغولی ویش ره است — غول رهِ تست خدا آگه است

پای وفا در پی غولان مدار — روی به بیغولهٔ تنهائی آر

ور نبود از دل سودائیت — طاقت بیغولهٔ تنهائیت

خیز قدم نه به رهِ رفتگان — رو سوی آرامگه خفتگان

یاد کن از عهد فراموش شان — نکته شنو از لب خاموش شان

پر شده شان بین غبار استخوان | کحل بصیرت کن ازان سرمه دان
منزل شان بین ته سنگ تنگ | کوب سر افعی غفلت بسنگ
با نفس تنگ برآر از درون | زمزمهٔ سخن نکیم لاحقون
بو که دولت یابد ازان زندگی | روز حساب تو فروزندگی

حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود و از زندگان فرار مینمود

زنده دلی از صف افسردگان | رفت بهمسایگی مردگان
پشت ملالت بعمارات کرد | روی ارادت بمزارات کرد
حرف فنا خواند ز هر لوح خاک | روح بقا جست ز هر لوح پاک
گشته ازین سگ منشان تیز چنگ | همچو تنگ آهوی وحشی ز سنگ
کار شناسی پی تفتیش حال | کرد ازو بر سر راهی سوال
کاینهمه از زنده رمیدن چراست | رخت سوی مرده کشیدن چراست
گفت پلیدان بمغاک اندر اند | پاک نهادان ته خاک اندر اند
مرده دلانند بروی زمین | بهر چه با مرده شوم همنشین
همدمی مرده دهد مردگی | صحبت افسرده دل افسردگی
زیر گل آنانکه پراگنده اند | گرچه به تن مرده بجان زنده اند
مرده دلی بود مرا پیش ازین | بسته بهر چون و چرا پیش ازین
زنده شدم از نظر پاک شان | آب حیات ست مرا خاک شان

جامی ازین مرده دلان گوشه گیر | گوش بخود دار ز خود توشه گیر
هرچه ازین دائره بیرون تست | گام سعادت زده در خون تست

مقاله نهم در بشارت بصمت که سرمایه نجاتست و پیرایه فتح درجات

ای بزبان نکته گذار آمده | وی بسخن نادره کار آمده
نقطه نطق ست ترا بر زبان | گشته ازان نقطه نه بانت زبان
گر کنی آن نکته ازین حرف حک | بر خط حکم تو نهد سر فلک
هرکه درین گنبد نیلوفری | افگند آوازه نیکوفری
نیکوی فربه وی از خامشی ست | خامشیش تیغ جهالت کشی ست
گفتن بسیار نه از نغز بیست | ولوله طبل ز بی مغزی ست
خم پر از باده تهی از صداست | چونکه تهی شد ز صدا پر نواست
دولت از غیب گلی چون گشاد | از دم ناخوش مده آنرا بباد
تا نه لب بسته ز دعوی بود | کی دل تو محرم معنی بود
غنچه که نبود بدهانش زبان | لعل و زرش بین گره اندر میان
سوسن رعنا که زبان آورست | کیسه تهی گشته ز سیم و زرست
منطق طوطی خطر جان اوست | قفل نه کلبه احزان اوست
زاغ کز از گفتنش آمد فراغ | جلوه گر آمد بتماشای باغ
خسته طبع ست درین کهنه کاخ | حوصله تنگ و حدیث فراخ

www.maktabah.org

چرخ بدین گردش دائم خموش / چرخهٔ حلاج هزاران خروش

رشتهٔ وندنت صف بسته خوش / پیش صف آمد لب تو پرده کش

کرده زبان تیغ پی یک سخن / چند شوی پرده در وصف شکن

گرچه سخن خاصیت زندگیست / موجب صد گونه پراگندگیست

زندگی افزای دل زنده را / ور دو مکن قول پراگنده را

چشم بر آماده شد انفاس دار / این دو سه نو آمده را پاس دار

هر نفس از تو که هیولی وشست / قابل هر نقش خوش و ناخوشست

گر ز کرم نقش جمالش دهی / منقبت فضل و کمالش دهی

بر ورق عمر تو عنوان شود / فاتحهٔ نامهٔ احسان شود

ورنه سفیده داغ قصورش کشی / در درکات شر و شورش کشی

خامه کش صفحهٔ دین گرددت / میل زن چشم یقین گرددت

لب چو گشائی گرد هوش باش / ورنه زبان درکش و خاموش باش

هوش چه باشد ز خدا آگهی / آگهی از آفت غفلت تهی

دل چو شود ز آگهیت بهره مند / پایهٔ اقبال تو گردد بلند

هر سخن بیهوده کم شو دلیر / تا که ازین پایه نیفتی بزیر

حکایت کشفی که بهاء السلطان پر بدین آغاز نهاد و بیک سخن که نا جایگاه گفت از اوج هوا بحضیض خاک افتاد

بست بصد مهر بر اطراف شط — عقد محبت کشفی با دو بط

شد بفراغت ز غم روزگار — قاعدهٔ صحبت شان استوار

روزی ازانجا که فلک راست خو — گشت ز بیمهری شان کینه جوی

طبع بطان از لب دریا گرفت — رای سفر در دل شان جا گرفت

کرد کشف ناله که ای همدمان — وز الم فرقت من بغیان

خو بکرمهای شما کرده ام — قوت ز غمهای شما خورده ام

گرچه مرا پشت چو سنگ است سخت — دارم ازین بار دل لخت لخت

هیچ کسم نیست بجای شما — پشت بکوهم ز وفای شما

نی بشما قوت همپایئم — نی ز شما طاقت تنهاییم

نیک فرو مانده بکار خودم — پشت دوتا کرده ز بار خودم

بود ز بیشه بلب آبگیر — چوب یکی افتاده چو یک چوبه تیر

یک بط ازان چوب یکی سر گرفت — وان بط دیگر سر دیگر گرفت

برد کشف نیز بانجا دهان — سخت بدندان بگرفتش میان

میل سفر کرد بمیل بطان — مرغ هوا گشت طفیل بطان

چون سوی خشکی سفر افتادشان — بر سر جمعی گذر افتادشان

بانگ برآمد ز همه کای شگفت — یک کشف اینک بدو بط گشته جفت

بانگ چو بشنید کشف لب گشاد — گفت که حاسد بجهان کور باد

زو لب خود بود گشادن همان | زاوج هوا زیر فتادن همان
زان دم بیهوده که ناگاه زد | بر خود و بر دولت خود راه زد
جامی ازین گفتن بیهوده چند | زیرکی ورز و لب خود بر بند
تا که درین بادیهٔ هولناک | از سر افلاک نیفتی بخاک

مقاله دهم در بشارت سحر که نشانه هوشیاری و علامت بخت بیدار است

ای بشکر خواب سحر داده هوش | خیز که برخاست ز مرغان خروش
مرغ سحر زنده و تو مرده | او ز نوا گرم و تو افسرده
ترک هوا گوی نوای بزن | چنگ بدامان وفای بزن
هر شب ازین پردهٔ زنگار گون | این همه لعبت که سر آرد برون
هست پی آنکه شود آشکار | بر نظرت قدرت لعبت نگار
شرم تو بادا که کنی تا بروز | راه نظر زان مژه تیغ دوز
بنگر این دیر بقا پرده را | وین همه اوضاع نو آورده را
برنگری سر که درین پرده چیست | نقش نگارنده درین پرده کیست
سبحهٔ انجم ز ثریا که داد | طارم چارم بمسیحا که داد
تار که بر بربط ناهید بست | زنگ که بر محمل خورشید بست
نیل برین صفحهٔ خضرا که ریخت | مهره درین حقهٔ مینا که ریخت
خرقهٔ شب غالیه گون از که شد | دهنش آلوده بخون از که شد

شمع سحر لمعهٔ نور از که یافت
جبههٔ مه داغ قصور از که یافت

هست درین دایرهٔ قال و قیل
این همه بر صنعت صانع دلیل

نقش نگر جانب نقاش رو
حسن بنا بین و به بنّا گرو

بیش درین مرحلهٔ غافل مخسپ
پای برآر از گل و در گل مخسپ

خلعت عمر تو عجب کوته است
خون بدل از کوتهیش ته ته است

بیش میفزای بمقراض خواب
کوتهی آنکه نیفتد صواب

خواب چو مرگ ار نبود ضد زیست
نکتهٔ النوم اخ الموت چیست

چهرهٔ این اخ بتف آلوده باد
خود بتف این اخ چه مناسب فتاد

هست یکی نیمهٔ عمر تو روز
نیمهٔ دیگر شب انجم فروز

روز و شب عمر تو با صد شتاب
میگذرد آن بخور و این بخواب

روز پی خور سگ دیوانهٔ
خفته بشب مردهٔ کاشانهٔ

روز چنان میگذرد شب چنین
کی شوی آمادهٔ روز پسین

شب چو رسد شمع شب افروز باش
همنفس گریهٔ جانسوز باش

اشک همی ریز بصد درد و سوز
عذر همی خواه ز تقصیر روز

هرچه بروز از دل جافی کنی
وای تو گر شب نه تلافی کنی

روز تو شد شام بعصیان گری
شام بروز ار بعذر آوری

روز و شبت گر همه یکسان شود
بر تو شب و روز تو تاوان شود

www.maktabah.org

روز که صد گونه گنه کرده / نامهٔ اعمال سیه کرده

شب ز شره بهر سفیدی روی / از رخ آن نامه سیاهی بشوی

چند کنی خواب ز خود کامگی / با دل فارغ ز سیه نامگی

کرده تو خواب ورای حجاب / ناظر حال تو منزه ز خواب

شب چو کنی روز تو بیجا صلی / کو تو بخوش ناظر و تو غافلی

حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار و آن جاهل مغرور بغفلت و پندار

عارفی از ظلمت شب نور یاب / دیده فرو بسته بکلی ز خواب

شب که ز خورشید نظر دوخته / شمع نظر تا سحر افروخته

هر قره از دیده خونابه ده / بود برابر روشش همانا گره

روزنی از وی کرد فضولی سوال / کای نزده راه تو خواب و خیال

چون دل بیدار تو از خواب رست / دیده چرا بایدت از خواب بست

رنج نخفتن چو گران دارد ت / یکدم راحت چه زیان دارد ت

گفت نشاید که خدای جهان / هر شب آید به نخست آسمان

بانگ زند کز صفت دوران راه / کیست که آید بدرم عذرخواه

تا کرم خویش سفیرش کنم / رحمت خود عذرپذیرش کنم

من بچنین حال بهم سر بخواب / گوش بخوابانم ازین خوش خطاب

او نظر لطف بمن کرده باز / دیدهٔ اقبال من از وی فراز

هر که کند دعوی سودای او
خواب کنان از رخ زیبای او

دعویش از صدق بود بی‌دروغ
چون نفس صبح نخستین دروغ

جامی اگر دیدهٔ تو روشنست
در دلت از دیدهٔ جان روزنست

سخت قدم باش درین ره نه سست
چشم بر آن دار که چشمش نه سست

مقاله یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان بی نشانی ست و زندگانی ایشان در جان فشانی

ای ز صف تیره دلان خم زده
وز صفت اهل دلان دم زده

دل نشده صاف ز نام آوری
نام بر آورده بصوفی گری

شیوهٔ صوفی چه بود نیستی
چند تو بر هستی خود ایستی

گم شو ازین هستی پر اشتلم
بلکه شو از گم شدگی نیز گم

تا شده از خویش تهی همچو نی
دم زنیت زانچه نیم تا بکی

گر تو نئی اینهمه آوازه چیست
هر نفس این زمزمهٔ تازه چیست

نی چه بود آنکه بدستان خویش
دم نزند جز ز نیستان خویش

بادیهٔ هستی خود بسپرد
پی به نیستان عدم آورد

چون ز نیستان شکر افشان شود
بهر حریفان شکرستان شود

از نه شکرستان چو بر آرد نفس
طوطی جانها شود آنجا مگس

بر لب این لاف که چون نی نیم
در دلت اندیشه که چون نی کنم

قالب تو رومی و دل زنگیست — رو که نه این شیوه نیرنگیست

باطن رومی دل زنگی که چه — رنگ یکی گیر دو رنگی که چه

رنگ دو رنگی بدو رنگان گذار — رنگ یکی گیر که آید بکار

به که شفا جوز مسیحا شوی — بو که ازین عیب مبرا شوی

خشک زر روزه تنکت طیلسان — گشته علم بر کتف طیلسان

سرزده از دولت انصاف فقر — چند بدین طبل و علم لاف فقر

خرقه صد پاره که داری بدوش — بر سر صد عیب بود پرده پوش

دلق ورع را چو بود تار سست — کی شود از خرقه پاره درست

رشته تسبیح تو دام ریاست — مهره آن دانه مرغ هواست

دانه و دام از پی آن گستری — تا غذی از سینه مرغی خوری

هست ز مسواک چو سوهان تو — تیز سخون همه دندان تو

تیزی دندانت بسوهان مسای — از سر هر سفره مشو لقمه خای

شرح محاسن چو دهد شانه ات — سر بقبا لحق کشد افسانه ات

نیست بروی تو یکی موی سیاه — چند کنی نامه سیاه از گناه

شکل کمان راست قدت شرح ده — بهر کمان تو عصا گشته زه

تا بکجانت فلک این حیله بست — تیر چو نیست برون شد ز شست

نوبت پیریست جوانی مکن — میل سوی نیل ابانی مکن

بر سر سجاده چو پا سایدت / یا ز رعونت بزمین نایدت

رخ بزمین سای بوقت نیاز / زانکه مصلاست حجاب نماز

از کجی و کجروی اندیشه کن / پیروی راست روان پیشه کن

مدعی خرقه تقوی مپوش / متقی جام تمنا منوش

زاهد آلوده نیرزد بهیچ / مس زر اندوده نیرزد بهیچ

صورت و معنیت بهم راست دار / تا نشوند اهل صفا خواستگار

یا ز سرت خرقه تقوی بکش / یا قدم از راه تمنا بکش

حکایت صوفی که در سماع غنا مغنیه خرقه فقر از سر کشید و از لجه بحر

کعبه روی از سر وجد عظیم / در صف پیران حرم شد مقیم

مرغ دل او چو زدی پر و بال / رستی ازین دام گه پر و بال

وجد رهانیدش رهاندی ز خویش / جذبه خفش باز ستاندی ز خویش

آمدی از هستی خود گشته صاف / رقص کنان گرد حرم در طواف

روزی از آنجا که قضا ره زدش / زخم بلا در دل آگه زدش

مطربه رونق کارش ببرد / وز دل و جان صبر و قرارش ببرد

ذوق می عشوه نازش چشید / دل ز حقیقت بمجازش کشید

بود همان حالت وجدش بجا / لیک از آن شاهد دستان سرای

خرقه به پیران حرم داد و گفت / ستر خود از خلق چه دارم نهفت

در دل من وجد آلهی نماند | جنبش من جز بملاهی نماند
ز آتش اغیار درونم بجوش | خرقهٔ اصحاب چه دارم بدوش
خوش نبود بتکده دل زان فگار | خلعت اسلام ببر کعبه وار
تا بتحقیق نکشید آن مجاز | باز نیاید بسر خرقه باز
جامی ازین قاعده واپذیر | تا بتوانی سبق عشق گیر
زانکه درین مزرعه مرد از نمای | هیچ نیرزد جو گندم نمای

مقاله دوازدهم در شرح حال علمای از علم و در دستها بجهل و جدل مغرور

ای علم علم برافراخته | چون علم از علم سرافراخته
خویشتن از علم علم ساخته | چون علم آمد علم انداخته
لاف درستیست علم سازیت | حجت سستی علم اندازیت
دعوی دانش کنی از جاهلی | حاصل تحصیل تو بیحاصلی
خواجه زند بانگ که صنعت درم | مس شود از جودت صنعت زرم
لیکن اگر دست بجیبش نهی | چون کف مفلس بود از زر تهی
کیسه چو خالی بود از زر و سیم | دعوی اکسیر چه سود از حکیم
جمع کتب از سره و ناسره | کرده چو خشتست بگرد تو خره
آن خره کن رخنه که از چار حد | بست میان تو و مقصود سد
هر ورقی زان کتب آمد حجاب | زان حجب توبتو رخ بتاب

تا ببری از همه فردا سبق — زان کتب امروز بگردان ورق

علم که خواندی بره ناصواب — باشد از آن علم سیه رو کتاب

نور دل از سینهٔ سینا مجو — روشنی از چشم نه بینا مجوی

جانب کفرست اشارات او — باعث خوفست بشارات او

نکتهٔ شفایش همه بیماریست — میل نجاتش ز گرفتاریست

قاعده لب که بقانون نهاد — پای نه از قاعده بیرون نهاد

لیک نهان ساخت بر اهل حرب — روی سبب بحجاب سبب

خاصیت علم سبب ع زیست — شیوهٔ جاهل سبب آموزیست

طب ز نبی جوی که طب النبی — سازدت از جملهٔ علل اجنبی

از مرض جهل شفا بخشدت — وار کدر نفس صفا بخشدت

تا بدر اسباب و علل روی تو — واکند از هرچه نه حق خوی تو

عمر تو شد صرف اصول و فروع — هیچ نیفتاد با صلت رجوع

هیچ وقوفت ز مقاصد نیست — از طلب و بموقف بالیست

بر تو چو بکشاد ز مفتاح راه — دولت فتح از در فتاح خواه

نور هدایت ز هدایه مجوی — راه نهایت به نهایه مپوی

گر ز موانع دل تو صاف نیست — کشف موانع حد کشاف نیست

ترک نفاق و کم تلبیس گیر — علم ز سرچشمهٔ تقدیس گیر

هر چه نه قال الله قال الرسول — هست بر اہل فضیلت فضول

فضل خدا این و فضولی مکن — جہل ز حد رفت جهولی مکن

علم چو دادت ز عمل هیچ هیچ — دانش بیکار نیرزد بهیچ

چون به بساط عملت سود پای — بیعملان را بعمل رهنمای

بایدت اول ادب اندوختن — پس دگران را ادب آموختن

چون دگران را شوی آموزگار — کم طلب آنرا عوض از روزگار

علم بود جوهر باقی سفال — آن چو حقیقت دگران چون خیال

بیع جواهر بسفالی که چه — بذل حقائق بخیالی که چه

حکایت عالمی که در چاه افتاده بود و دست بشاگرد خود نداد تا جز آخرت

عالمی از چاه جهالت برون — در رهی افتاد بچاهی درون

هیچ مدد دست ندادش براه — ماند در آن راه چو یوسف بچاه

سایه صفت در تگ چاه آرمید — سایه شخصی بسر چاه دید

نعره بر آورد که ای راه نورد — از ره احسان و مروت مگرد

پای مروت بسر چاه نه — دست بافتاده از راه ده

راه رو آمد بسر چاه و گفت — دست بده ای بغم آورده جفت

گفت نخست از کرم عام خویش — گو خبری از لقب و نام خویش

گفت که شاگرد کمینه توام — در ره دین خاک نشین توام

گفت که حاشا که ازین جاه پست | درزنم امروز بدست تو دست

من که بتعلیم میان بسته ام | از غرض سود و زیان رسته ام

کوششم از راه خرد مندیست | خاص پی فضل خداوندیست

نی بجزاے دگر آلایش | وز غرض آلودگی افزایش

در تگ این چاه نشینم اسیر | تا شوم از بی غرضی دستگیر

پایهٔ علم چو بلند اوفتاد | هر چه جز آن نه پسند اوفتاد

همت جامی که بلندی گرفت | از شرف علم پسندی گرفت

علم پسندید ز طبع بلند | هر چه پسندید همانش پسند

مقالہ سیزدہم در مخاطبہ سلاطین کہ اگر بر دیگران تابند شہان عدل را چشمہ آفتاب اند واگر ہمہ بر گرد خود میگردند طوفان ظلم را گرداب بلا اند

ای بسرت افسر فرماندهی | افسرت از گوهر احسان تهی

زیور هر افسر ازان گوهر است | خالی ازین مایه دردسر است

گر دمیان تو مرصع کمر | مهرهٔ مار آمده یا یک دگر

لیک نه آن مهره که روز شمار | نفع رساند بتو زآسیب مار

سخت زرت آتش گوهر درو | هست درخشنده چو اخگر درو

شعله بجان در زده آن آتش است | لیک زبس بیخودی آنت خوش است

چون بخود آیی ز شراب غرور | آورد آن سوختگی بر تو زور

www.maktabah.org

هر دو دست از درد و صد قطره خون
از بن هر موی تراود برون

شد دهر ایوان ترا به سپهر
شمسه آن گشت معارض بمهر

قصر تو چون کاخ فلک سربلند
حادثه را قاصر ازانجا کمند

حارس و بواب تو هر بدسگال
بسته پی حفظ تو راه خیال

لیک نیارند به مکر و حیل
بستن آن رخنه که آرد اجل

زود بود کاید اجل از کمین
شیشهٔ عمر تو زند بر زمین

نقد حیات تو بغارت برد
خصم ترا بخت بشارت برد

کنگر کاخ تو بخاک افگند
طاق بلندت بمغاک افگند

افسرت از فرق فتد زیر پای
پایه تخت تو بلغزد ز جای

روزی ازین واقعه اندیشه کن
قاعده دادگری پیشه کن

ظلم ترا هیچ چو محکم بود
ظلم تو ظلم همه عالم بود

خواجه بخانه چه بود در سرای
اهل سرایش همه گو بند پای

شهر ز آشوب تو غارت شود
تا تو یکی خانه عمارت شود

کاش کنی ترک عمارت گری
تا نخورد کار بغارت گری

باغ نه آسیب تو گیرد تلف
تات درآید نه سیبی بکف

به که ازان سیب شکیبت بود
ورنه بهر سیب حسیبت بود

میوه و مرغی بسه خوانت مقیم
از حرم میوه و باغ یتیم

www.maktabah.org

مطبخیت همه ز خوی درشت — میکشد از پشته هر کو زپشت

باز ترا هیر شکاران بفن — طعمه ده از جوزه هر پیرزن

بارگی خاص ترا هر پسین — کاه جو از توبره خوشه چین

گوش کنیزان ترا داده بهر — از زر و رو یزه گدایان شهر

چند کنی ظلم بهر بوم و مرز — چند کنی ظلم و ستم عدل ورز

بین که ازین هر دو کدام است به — هر چه نه به بر رخ او دست نه

ظلم نهد دام سراب غرور — عدل دهد جام شراب سرور

بان که جگر سوخته و دل کباب — باز نمانی بسراب از شراب

شهر و ده آباد بعدلست و بس — طبع جهان شاد بعدلست و بس

تو چو شبانی و رعیت همه — در کنف رحمت تو چون رمه

وای شبانی که کند کار گرگ — همچو سگ زرد شود یار گرگ

بره کند باز ز پستان میش — تا در دش گرگ بدندان خویش

عدل تو گر فیض رسانی کند — بر رمها گرگ شبانی کند

پنجه کند شانه بدشت و دره — شانه زند گردن میش و بره

آهوی با گرگ شود در خرام — هم سگ و صیاد بود با ره رام

حکایت عمر عبد العزیز که در همه عهد عزیز افسر

عین عدالت سر بلند و از حلقه میم مروت کمر بند بود

چون ثمر دوحه عبد العزیز / دولت دین شد شرف ملک نیز

قاعده عدل عمر تازه کرد / ملک و خلافت بیک اندازه کرد

گوشه نشینان که ز ظلم سیاه / خواسته بودند ز سرهای راه

پویه کنان بر سر راه آمدند / بهر خبر پرسی شاه آمدند

کان شه پیشینه ستمگر چه شد / حال وی از گردش اختر چه شد

وین شه عادل که فیروزه روز / کیست که شد نیر عالم فروز

رهسپری گفت چسان یافتید / این خبر خیر کجا یافتید

مژده رسانند که بودی دلیر / بر رمه زین پیش بسی گرگ و شیر

بر رمه زین پیش دلیری نماند / شیر بجز خواری شیری نماند

بره و گرگ اند ز پی در خرام / آهو و شیر از بهم گشته رام

اینهمه از دولت این خسرو است / کز قدمش رسم عدالت نو است

آن ز خباثت صفت گرگ داشت / بر سر ما گرگ دگر می گماشت

وین ز کرم چون به بزرگی رسید / گرگ ز سر کسوت گرگی کشید

هست درین مرحله خورد و بزرگ / با دهن یوسف و دندان گرگ

گرچه بود خوش لب خندان شان / جامی و صد زخم ز دندان شان

مقاله چهاردهم در اشارت بحال وزیران و دبیران که رقم عدل و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام ایشانست

www.maktabah.org

ای چو قلم صورت خود کرده راست — سیل رقمهای کجی از تو خاست

تا قلم آسا بسر خود روی — گرچه همه نیک روی بد روی

هر که بیک حرف قلم کج نهاد — حرف وی از لوح بقا محو باد

چند بدفتر رقم ناصواب — یاد کن از دفتر یوم الحساب

تو بسر انگشت شده خامه زن — خلق ده انگشت ز تو در دهن

آنکه تو خوانیش صریر قلم — از رحمت است نفیر قلم

خط که ورق ترکند از دست تو — خاک بسر برکند از دست تو

جنبش کلک تو ز نارستی — برده ز بالای الف راستی

وز قلمت قاف جهان تا بقاف — پر شکن و تاب شده همچو قاف

نوک قلم از سر کلک مخار — تیز مکن بیهده دندان مار

عاقبت آن مار ز راه ستیز — بر تو زند زخم ز دندان تیز

بلکه زده زخم تو ز افسردگی — نیستی آگاه ز آزردگی

مو که زند بر سر کلکت گره — از ره معنی ست ترا پند ده

کای بهزر گشته سمر تا بچند — جهد بکاری که بموئیت بند

چند بددگاری ظالم کنی — وز مددش کسب مظالم کنی

تا ببری از دل ظالم غبار — گردن مظلوم کنی زیر بار

خوش دهقان که بخون جگر — کشته وی آمده در ده ببر

سوختهٔ آتش بیداد تست — دانه و کاهش همه برباد تست

دانهٔ کنی نقل بانبار شاه — کاه بری بهر ستور سپاه

حصهٔ دهقان چو شوی غوررس — دانهٔ اشک و که روی ست بس

مایهٔ تاجر که ز آوارگی — جمع شد از بهر جگرخوارگی

شد ز براتت همه صرف زکوة — در کف قبض ست هنوز آن برات

کاسب بیچاره که در شهر و کوی — ز آبلهٔ دست کند آبروی

در کف از آمین ستمگاریش — هیچ بجز آبله نگذاریش

خارکش پیر که چون خارپشت — خم بودش پشت ز بار درشت

چون شود از خانه تهی پشت او — قیمت آن را کشی از مشت او

کاوک شیرآور هر پیرزال — چرخچ شد از تو بجز اجات سال

گرسنه و تشنه شده گوشه گیر — خون جگر خورد و کنون چو شیر

مال یتیمان رهت پایمال — حاصل سائل ز تو ذل سوال

زیور طفلانت ز ظلم یتیم — هست ز زر سائل و در یتیم

نقل شب عیش تو نقل سخن — نو نواز تیره دلان کهن

مطرب تو آنکه بهانگ بلند — حال فلان گوید و چون ست و چند

حیله بصد گونه نمودن توان — واز کفش آن مال ربودن توان

کار تو شد با رول صد هزار — شرم نداری تو ازین کاروبار

پیش مکن دست تطاول برون | کز تو قلم وچو قلم شد نگون
شه ز تو بدنام رعیت خراب | ملک ز غوغای تو در اضطراب
کن نظری تجربه در همسران | تا نشوی تجربهٔ دیگران
تجربه چوب به پهلوه سخت | به که بعبرت نگری بر درخت
یک سر تجربه بگیریت نیست | تجربه جز حرص و زبریت نیست

حکایت دراز دستی که دست ببریدند واز قلم وزارت کوتاه شد

بود یکی شاه که در ملک و مال | عهد وزیری چو رسید بسال
دست قلم سانش جدا ساختی | چون قلم از بند بر انداختی
هر که گرفتی ز هوا دست او | پایهٔ اقبال شدی پست او
دست وزارت کو ار استی | جان حسود از حسدش کاستی
روزی ازین قاعدهٔ ناپسند | ساخت جدا دست وزیری ز بند
دست بریده به هوا در فگند | تاش بگیرند صلا در فگند
چشم خرد کرد فراز آن وزیر | دست دگر کرد دراز آن وزیر
دست خود انبیخر دسی خود گرفت | بهر وزارت ره مسند گرفت
تجربه نگرفت ز دست نخست | دست خود از دست دگر نیز شست
جامی ازین بیش که دست اجل | دست تو کوتاه کند از ازل
دست امل از همه کوتاه کن | در صف کوته املان راه کن

مقالهٔ یازدهم در تنبیه آنانکه صبح شیب از شب شباب شان دمیده و در آن صبحگاه نسیم آگاهی بمشام ایشان نرسیده

ای تنت از شمع گدازنده تر — شعله زنان آتش شهوت بسر

داده سر سبز تو آتش فشان — از شجر اخضر نارش نشان

چرخ که بر فرق تو کافور ریخت — بر تو هم از شعر تو کافور ریخت

تا که کند سردی کافور سرد — بر دل گرمت هوس خواب و خورد

گر و شب موی تو تصویر صبح — روز اجل راست تباشیر صبح

گردش دولاب چرخ برین — بر سر آرام گرفته زمین

کاه کند جو جو آزادگان — در ته سنگ ستم افتادگان

آرد کنان بس که بفرسود کاست — موی تو پر گرده از ان آسیاست

پشت تو مانند کمان گشت گوز — خشک شده پوست آن همچو توز

رشتهٔ اشک تو بر آن بسته زه — ناوک آه تو بر آن تیر نه

جز پی آن نیست که کاری کنی — در ره مقصود شکاری کنی

قد تو لام و الف آمد عصا — هر دو پی نفی وجود تو لا

یعنی از آئینهٔ لوح وجود — نفی شود صورت بود تو زود

یک نشناسی ز دو و ده شمار — تا بکند شیشهٔ دو چشم تو چار

پا بدم مار زنا دیدنت — خلق بفریاد ز نشنیدنت

سنگ ز دندانت شدی لخت لخت / موم کنون پیش تو چون سنگ سخت

با همه رخنه که بدندان تست / نامده یک حرف برون زان درست

نایدت از دست که جنبی ز جای / تا نشود دوست مددگار پای

لرزش دست تو بهنگام کار / برده ز دست تو برون اختیار

چون گره سیم شده مشت تو / رفته چو سیماب ز انگشت تو

قوت امساک نماندت بدست / گرچه که امساک ترا دست بست

قاعده حرص جز امساک نیست / چاره امساک بجز خاک نیست

پیش که در خاک روی خاک شو / پیش که ناپاک روی پاک شو

پیر شدی شیوه پیرانه گیر / شیوه پیرانه خوش آید ز پیر

دست ز فتراک جوانان بدار / عشق و جوانی بجوانان گذار

چون تو ازین پیری خویشی ملول / کی کند صبح جوانان قبول

پیر شدی رو بکنار از میان / خوش نبود صحبت پیر و جوان

حکایت سپرده شدن پیر سفید موی از لفظ آن خورشید گرم خوی که با زلف شبرنگ دم از صبح سفید موی زد

فصل خزان گردوم یا دوران / کارکه رنگ رزان شد رزان

باغ جوان صورت پیری گرفت / سبزه تر رنگ زریری گرفت

برگ درختان ز سر شاخسار / مختلف الوان چو گل اندر بهار

www.maktabah.org

موی سفید بقدرِ خم زده — سینه اش آتشکده بغم شده

پای نشست از تهٔ دامان کشید — رخت تماشا بگلستان کشید

از رهِ فکرت قدمی می نهاد — وز سرِ عبرت نظری می‌گشاد

دید که باگیسوی چون پرِ زاغ — کبک خرامان شده طاوس باغ

معجرِ کافوری او مشک پوش — گوهر و زر ز آذنش در خروش

رنگ حنا از کفش خون جگر — بر سر انگشت چو عناب تر

پنجه مرجان زده انگشت او — گوهر خود یافته در مشت او

گشته زهر ناخن او در خضاب — بدر رو هلالے ز شفق رنگ یاب

پیر چو آن دید دل از دست داد — گشت دو تا روی بپایش نهاد

گفت بآن صورت زیبا که کیستی — آدمی و یا پرے و یا چه‌ٔ

ناز جوانی ز سرِ خود بنه — دادِ دلِ پیر سیر خود بده

همدم همدم این بنده باش — جمع کن پیر پراگنده باش

غنچهٔ نوشین به تبسم کشود — گفت که دیر آمده خیز زود

روی بره کن ببر از من امید — زانکه سرم هست چو معجر سپید

بلکه تو کوی ببر این معجرم — شعر سفید ست ز موی سرم

پیر چو از موے شنید این خبر — خاست چو مو حالی پیچید سر

تازه گل از پیر چو آن شیوه دید — پرده کافور ز سنبل کشید

سوی خود آور ز معجر برون
چون شبه شبرنگ چو شب قیرگون

پیر بنالید که ای در فشر دروغ
مرز تو کم بهر چه بود این دروغ

گفت پی آنکه کنم آگهت
کانچه زند از طلب ما رهت

زان سبب افتاده ز راهیم ما
هر چه نخواهی تو نخواهیم ما

پیر شدی جامی و عمرت شصت
رشته پیوند بهفتاد دست

باز جوانی و جوانان مکن
قبلهٔ جان جز در جانان مکن

مقاله شانزدهم در شرح حال نورسیدگان غره بعهد جوانی که غره ماه عیش و کامرانی ست

ای شده با موی سیه از غرور
از نفر موی سپیدان نفور

رخ ز سفیدی بسیاهی منه
نور الهی به ملاهی مده

طفلی و چون شیر شده موی پیر
هست عجب نفرت طفلان ز شیر

زاغ سیاهی تو درین بوم هیم
کی هلد این باز سفیدت سلیم

تکیه بر اسباب جوانی مکن
هر چه توان با توانی بکن

بازوی تو گر ز شل آهنست
پوست اگر بر تن تو جوشنست

دست اجل موم کند آهنت
تیغ قضا چاک کند جوشنت

خم نکنی بهر خدا پشت خویش
سخت گمانی مکن ای سست کیش

قوت بسیار تو چون کم شود
گر همه تیرست قدت خم شود

www.maktabah.org

۹۲

پیش که سازد فلک عشوه ده
پشت ترا همچو کمان تن چو زه

باش کمان در پی طاعت دراز
گوشه گزین از زه تحسین گران

بر تن خود راه ریاضت کشای
از تن خود کم شو و از جان فزای

سالک ره خشک بدن به بود
تنگ نتازد اسپ که فربه بود

تا شده پشت تو ز پیری دوتا
راه همی رو ولی پیران راه

بر صف دین اند چو پیران امیر
باش بفتراک امیران اسیر

تا نه ز دستان باسیری رسی
کی بود امکان که به پیری رسی

بر در هر پیر کمر بندیت
به که بسر تاج خداوندیت

پایهٔ این تاج بود بس بلند
کنگر آن از کمر آمد کمند

کوه که صد کان گهر یافتست
تاج بلندی ز کمر یافتست

سرکشی کاف برون کن ز سر
میم صفت بند گره در کمر

در قدم پیر سبک پایه شو
در گهرش گنج گرانمایه شو

چون تو بخدمت مددش میکنی
آن مدد از بهر خودش میکنی

آب چو ریزی بکفش در وضو
چهرهٔ اقبال دهی شست و شو

سنگ ز راهش چو کهی بر کران
بلکه طاعات کنی زان گران

کفش نهی چون بهش زیر پای
بر سر افلاک شوی کفش سای

کوه که در همره او بری
آب ز سر چشمهٔ حیوان خوری

خاک رهش را بمژه روب پاک | تا شودت دیدهٔ جان سرمه‌ناک
غاشیهٔ دولت او کش بدوش | تا شودت ستر کرم پرده‌پوش
تا نشوی پیر چو پیران کار | دست خود از دامن خدمت مدار
پایهٔ پیری بجوانی مجوی | راه ارادت با مانی مپوی
ترسمت آن پایه نگردد بساز | مانی ز آداب جوانیت باز

حکایت زاغی که رفتار کبک آموخت و رفتار خود فراموش کرد

زاغی از آنجا که فراغی گزید | رخت خود از باغ براغی کشید
رنگ زد و آینهٔ باغ را | خال سیه گشت رخ راغ را
دید یکی عرصه بدامان کوه | عرضه ده مخزن پنهان کوه
سبزه و لاله چو رخ مهوشان | داده ز فیروزه و لعلش نشان
نادره کبکی بجمال تمام | شاهد آن روضهٔ فیروزه فام
فاخته گون صدره ببر کرده تنگ | دوخته بر صدره سجاف دو رنگ
تیهو و دراج بر و عشق ساز | بر همه از گردن و سر سرفراز
پایچه بالا زده تا ساق پای | کرده ز چستی بسر تیغ جای
بر سر هر رنگ زده قهقهه | پی سپرش تیهره و هم تیره
تیز رو و تیز دو و تیز گام | خوش پرش و خوش روش و خوش خرام
هم حرکاتش متناسب بهم | هم خطواتش متقارب بهم

زاغ چو دید آن رہ و رفتار او — وان روش جنبش ہموار او

باز دل از دور گرفتار او — رفت بشاگردی رفتار او

باز کشید از روش خویش پا — در پی او کرد بتقلید جای

بر قدم او قدمے می کشید — وز قلمی پا رقمے می کشید

در پیش القصه در آن مرغزار — رفت بران قاعده روزے سه چار

عاقبت از خامی خود سوخته — ره روی کبک نیاموخته

کرده فرامش رہ و رفتار خویش — مانده غرامت زده از کار خویش

ہر کس ازین دائرہ تیز رو — هست درین دیر مداری گرد

جامی وا زوارہد سادگی — تا جو رسند آزادے

مقالہ هفدهم در اشارت بحسن خوبان و جمال محبوبان که دلفریب ترین گل این بهارستان اند و نازک ترین نقش نگارستان

نقش سراپرده شاهیست حسن — لمعه خورشید الهیست حسن

حسن که در پرده آب و گل است — تازه کن عهد قدیم دل است

آنکه شد این سلسله بنیاد ازو — آنکه سخن وعده یاد ازو

تا که چنین کشته هر مهوشیم — سوخته خرمن ز آن آتشیم

در دل هر سوخته جوشی که هست — وز لب هر خسته خروشی که هست

یک شرر از گرمی آن آتش است — وقت کسی خوش که بآتش خوش است

ایکه تشکل خوشست ازستند
فتنهٔ ارباب نظر ساختند

قد تو سرویست تماشی چمن
روی تو شمعیست بهر انجمن

صورت موزون تو نظم جمال
مطلع آن جبههٔ فرخنده فال

جبهه از نور چو مطلع نوشت
ابرویت از مشک دو مصرع نوشت

سطری از ابروی تو خوشتر نبود
لیک کج آمد چو بمسطر نبود

تا بدر از مطلع مهت ارتفاع
بر سر رخسار تو هر دم شعاع

هست دو چشمش ز شعاعش دو عین
مبنی سیمین الفی بین بین

چشمه نوشت که عجب جانفزاست
از لب تو تا لب آب بقاست

خضر خطت خرقه کبود آمده
بر لب آن چشمه فرود آمده

گوی زنخدان تو با گوی سیم
هست چو سیبی ز لطافت دو نیم

آب لطافت چکد از غبغبت
نیست لبی راه از آن تا لبت

بالهٔ خوی طلعت رخشان تست
گرد شده زیر زنخدان تست

خال زنخدانت ز دل تنگی
مانده بگرداب بلا زنگی

بر لب آن دانهٔ مشکین که هست
تخم غم هر دل غمگین که هست

مشک برخسار چو گلنار تو
نقطه زده بر خط رخسار تو

ورد طرے لرزه کنان تنت
کبک دری طوق کش گردنت

سینهٔ تو چون دل عشاق صاف
جیب کسان چاک از و بناف

www.makhtaban.org

از ستم بازوی تو گرده سیم — زان زده بر ساعد تو پنجه سیم

با تو اگر دولت هم زانوئی — هست نصیبی کس آن هم توئی

بهر تماشا گری روی خویش — آئینه کن لیک ز زانوی خویش

نیست تو هم قد حد کس — سایهٔ تو هم قدم تست و بس

صدره اگر از قدمی فرق و رای — از سرت آئیم فرو تا بپای

یک بیک اعضای تو موزون بود — هر یک از آن دیگری افزون بود

جلوه حسن تو در افزونی ست — آئینه چونی و بیچونی ست

صورت چونی شده در وی عیان — معنی بیچون شده در وی نهان

قبلهٔ هر دیده درین آئینه ایست — منظر اهل نظر این آئینه ایست

جلوه این آئینه نور بار — از نظر بی بصران دور دار

کور چه داند که در آئینه چیست — عکس خود افگنده در آئینه چیست

چهره نهاندار که آلودگان — جز ره بیهوده نه پیمودگان

چون بجمال تو نظر وا کنند — آرزوی خویش تمنا کنند

دیده شهوت نتوانند بست — از غرض خاطر شهوت پرست

با تو بجز راه وفا نسپرند — جز بغرض روی ترا ننگرند

روی غرض چون نبود سود مند — زود ازین آئینه دلپسند

سیر شود چشم غرض بین شان — رنج و ملامت شود آئین شان

از نظر انداختہ خوارش کنند | تیرہ رخ از گرد و غبارش کنند

حکایت زنگی کہ روی خود را در آئینہ بد رنگ دید و آئینہ را از عکس روی خود نہ پسندید

زنگی نژادے چو بختی تیرہ بد | لب چو خم نیل کبود و سطبر

رنگ چو انگشت نیفروختہ | چہرہ چو چوبین طبق سوختہ

ماندہ دہن چون دہن حقہ باز | ناشدہ ہمچون در مخزن فراز

یافت براہ آئینہ از گرد پاک | ساخت بدامن رخش از گرد پاک

دیدہ چو بر روے وے اش آرسید | شکل بد انسان کہ شنیدی بدید

آب دہان بر رخش از کین فگند | واز کف خود خوار بخاکش فگند

گفت کہ تا قدر تو نشناختند | بر رہت اینگونہ بر انداختند

پیش کسان پستی مقدار تو | نیست جز از زشتی دیدار تو

طینت اگر پاک چو من بودیت | کی بگل و خاک وطن بودیت

ہر بد و نیکے کہ پی اندر پی است | بہرہ ہر چیز بقدر وی است

چون برخ خویش نظر برگشاد | عیب بر آئینہ نہ بر خود نہاد

بود ہمہ نور صفا آئینہ | شد ز رخش عیب نما آئینہ

ظلمت او بود بد انسان سیاہ | آئینہ را چیست ندانم گناہ

جامی ازین گشت آئینہ در زنگ | ہر چہ نیاید بکہ صلح جنگ

کان سبب زحمت و آزار تست | چون نگرے صورت کردار تست

مقاله هردهم در اشارت بعشق که شور او نمک خوان جگرخوارانست و جراحت آن راحت جان دل افگاران ست

رونق ایام جوانیست عشق — مایه کام دو جهانیست عشق

میل تحرک بفلک عشق داد — ذوق تجرد بملک عشق داد

چون دل و جان بو تعشق گرفت — باگل و تن ننگ تعلق گرفت

رابطه جان و تن ما ازوست — مردن ما رستن ما ازوست

علوی و سفلی همه بند ویند — پست شود قدر بلند ویند

مه که بشب نور دهی یافته — پرتو از مهر برو تافته

خاک زگردون نبود تابناک — تا اثر مهر نفتد بخاک

چون به تن آزاده ز مهرست دل — سنگ سیاهست دران تیره گل

هرکه نه در آتش عشقست غرق — از دل او تا بصنوبر چه فرق

کار صنوبر چه بود غافلی — از غم عشق که نه صاحبدلی

زندگی دل بغم عاشقیست — تا رگ جان هر قدم عاشقیست

تا نشود عشق بدل پردگی — گرمی دل نیست جز افسردگی

ای شده کار تو بد از نیکوان — جفت صد اندوه ز طاق ابروان

حال تو از خال سیاهان تباه — روز تو از مشک عذاران سیاه

رهزن خوابت شده چشمان مست — توبه تو یافته زیشان شکست

www.maktabah.org

هر کہ شد از سرو قدان سرفراز ساخت سرت پست بخاک نیاز

هر کہ برخ نقطہ سودا نهاد داغ غمش بر دل شیدا نهاد

هر کہ بلب آب حیات آمدست رخ زخطش در ظلمات آمدست

گہ دم از اندیشہ ماہی زنے مہ بفلک بینی و آہے زنی

گہ ز گلے خورم و خندان شوی نغمہ سرا بلبل بستان شوی

گہ بغزالے دل شیدا دہی روی چو دیوانہ بصحرا نہی

یار ہمہ آغوش ہمہ بادہ نوش تو بسر زانوے غم اندر خروش

یار ہم آواز ہمہ پردہ ساز تو ز تپ فرقت او در گداز

یار ہم آہنگ بہر سینہ تنگ تو ز غمش کوفتہ بر سینہ سنگ

زیرکی و ز چنان گیر یار کش بود اندر دل و جانت قرار

محرم خلوت کدہ رازت شود مونس شبہای درازت شود

چند بہ جلوہ بہر کاخ چند مرغ نہ نغمہ بہر شاخ چند

جلوہ گر کنگرہ یک کاخ شو نغمہ زن طارم یک شاخ شو

روی بیکے آر کہ فرخندگیست ترک دوی کن کہ پراگندگیست

میوہ مقصود کسے آرد درخت تا نکند پاے بجای سخت

حکایت عاشقی کہ در حضور معشوق بقصد دیگرے دیدہ کشادہ و بدان کج بصرے از نظر معشوق افتاد

بوالهوسی بر سر راهی رسید | جلوه کنان چارده ماهی رسید
ناله شده گرد قمر معجرش | خیمه زده بر مه و خور چادرش
نغمه سرا جنبش خلخال او | نافه گشا زلف ز دنبال او
نعره برآورد که ای خودپرست | ای کمن تیز که رستم زدست
از تو بفریاد شدم منفعل | راه کرم گیر و بفریاد رس
تازه صنم چون شغف او بدید | وآنهمه شور و شغف او شنید
چون گل خندان ز دم او شگفت | غنچه نوشین شکفانید گفت
خواهر من هست ازینک پی | به ز چو من صد سر یکموی وی
نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست | من کیم و صد چو من آنجا که اوست
باشد اگر حسن خداداد من | رفت ابشاگردی پیش استاد من
ساده دل آن سو چو گوش کرد | قاعده کار فراموش کرد
در غلط افتاد ز گفتار او | چشم وفا تافت ز دیدار او
کرد بسی در ره و بیراه نگاه | دیده در او رکسی نی بره
بار دگر لب بسخن باز کرد | لابه گری پیش وی آغاز کرد
بانگ زد آن ماه که ای هرزه گرد | به که بگردانی ازین بهره روی
قبله مقصود یکی بیش نیست | قاصد آن قبله دو اندیش نیست
شرط طلب ترک دوئی گردنست | روی ارادت بیک آوردنست

چون ز تو یکی رو بدو آورده
رسم نوبت این که تو آورده

چند کشیدن ز دوبینان گزند
دیده دل جامه ازینان به بند

چشم ترا گر نه غبارے شکیست
چون ز دو عالم نه رخت در یکیست

مقاله نوزدهم در حسب حال خام طبعان که از شعر شعر داعی برساخته اند و در دست و پای هر پخته و خامی انداخته

بحر ازل موج کرم برگرفت
دامن ساحل همه گوهر گرفت

گوهرے طبع سخن پروران
گر ز نگاهے بفرست دران

هر چه سزا بود بسفتن بسفت
وانچه نه در پرده نسیان نهفت

زان گهر سفته هزاران هزار
گوش جهان زاشده زین گوشوار

حیف که این قوم گهر ناشناس
مهره کش سلک امید و هراس

هر چه بران نام گهر بسته اند
مهر صفت بردم خر بسته اند

گوهرے کرده ز سرف نے هرگے
زان شرف افتاد بخر مهرگے

ایکه رسد از دل دانشورت
مرسله بر مرسله زان گوهرت

پرده کشاے هنر خویش باش
نرخ فزاے گهر خویش باش

باش بدو کانچه دوران بهوش
جنس گران را مشو ارزان فروش

واده فلک چون بتو ارزانیش
تو مده ارزان ز گران جانیش

چند ز تار طمع و پود لاف
بر قد هر سفله شوی حله باف

چند نهی نام لئیمان کریم | چند کنی وصف سفیهان حکیم

آنکه بصد نیش یکی قطره خون | ناید ز امساک ز دستش برون

نام کفش قلزم احسان کنی | وصف به بحر گهر افشان کنی

وانکه بتعلیم گه ماه و سال | شکل الف را نشناسد ز دال

عارف آغاز ازل خوانیش | واقف انجام ابد دانیش

وانکه چو از گربه برآید خروش | رو بخزد از بیم بسوراخ موش

شیر ژیان پیل دمان خوانیش | بلکه دلاور تر از آن دانیش

اینهمه اندیشه نارست چیست | اینهمه آیین کم و کاست چیست

اینهمه از حرص و طمع زاده است | خود که ز حرص و طمع آزاده است

دور بود حرص و طمع از شبع | گرسنه چشمند حرف طمع

تب که طمع بر تو کمین آورد | پشت قناعت بزمین آورد

رخت به مغولیه ماتم کشے | بیهوده چند فراهم کنے

پوست کنی معنی اشیا درا | عور کنے طرفه الفاظ را

برکشی از شاهد اطلس لباس | اطلس ساز یش لباس از پلاس

قافیه معیوب روی نا روا | علت وزنش الم بی دوا

صدر وعجز بی مزه و خام زو | حشو خر داده خود از نام او

از تعب طبع که اندیشه خویش | چون سوده نهی پیش خویش

کهنه دواتی چو دولت تار رنگ — کاغذی از تیره بختی تیره رنگ

خامه چو نظمم سخت سست — املا نا راست و خط نادرست

گشته دوتا همچو سوادش کنی — واسطه نیل مرادش کنی

در شمرده دستار نی صبحگاه — قطعه زنان تا در اصحاب جاه

خواجه بروی که ببیناد کس — منتظر او منشیناد کس

چون بدر آید پس صد انتظار — بر زبر بهتر از خود سوار

پیش روی او به سپاسش زنی — لابه کنان داد ثنایش دهی

رقعه شعر آوری از سر بروت — صد رقم از حرص طمع در درون

از دو آن رقعه که صد پاره باد — نامه عصیان قیامت بیاد

تا نخورد زخم سفاهت زتو — رقعه ستاند بکراهت زتو

او ز زبان طلبت در گریز — حرص تو دندان طمع کرده تیز

بیهده گفتار تو در مدح کس — نقش برآبست گره بر نفس

مژده بران بیهده بیهوده است — خاصه از انکس که نفرموده است

طرفه که کاری به تبرع کنی — باز بران مژده توقع کنی

سوخت جهان از طمع خام تو — خلق بجان آمده زابرام تو

ترک لجاج و کم ابرام گیر — یکدم ازین دغدغه آرام گیر

خواجه بفضل تو بصد دل ملول — تو زندیش زبان بر فضول

www.maktabah.org

تو بحضورش بسرور آمده	او ز حضور تو نفور آمده
منتظر وقت نشسته که چون	با تو ز بد نفرت خاطر برون

حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجه را که بروی لباس آسودگی از فربهی

وقتی از خوان سخن پروری	شاعریش کرده لقب لاغری
گفت بنظم خوش و شعر فصیح	بهر یکی خواجه فربه مدیح
خواجه سکین چو مدیحش شنید	بوی توقع بمشامش رسید
گرد ازان نامه پر رنگ و بو	خاطر او رم چو ز لاحول دیو
خاست ازان انجمن پرگزند	کرد توجه سوی قصر بلند
چون نفس از فربهیش گشته تنگ	در رهش افتاد زمانی درنگ
گفته بدو لاغری مدح سنج	فربهیا سید بدا خواجه رنج
خواجه ازان نکته چو گل بر شگفت	با دل صد پاره بخندید و گفت
رنج همه گرچه زتن پروریست	رنج من اکنون همه از لاغریست
لاغریم از فربهیم دست برد	در کف صد محنت و رنجم سپرد
جان تو جای بدرون لاغر است	حرص تو از جان تو فربه تر است
عمر گرانمایه بسر می بری	غافل ازین فربهی و لاغری

مقاله بیستم در پند دادن فرزند ارجمند که در بوستان طفولیت به نبات حسن پرورده و در سن بلاغت بنهایت کمال پی آورده

ای شب امید مرا ماه نو ‖ دیده بختم بجمالت گرو

از پس سی روز برآید هلال ‖ روی نمودے تو پس از شصت سال

سال تو چارست بوقت شمار ‖ چار تو چل باد و چلت باد چار

هر چل تو یک چله از علم و حال ‖ سیر کنی در درجات کمال

نام تو شد یوسف مصر وفا ‖ با و لقب ذات و دین را ضیا

میکنم از خامهٔ حکمت نگار ‖ بهر تو این نامهٔ حکمت نگار

گرچه ترا نیست کنون فهم پند ‖ چون بحد فهم رسی کاربند

تا نشود برقع روے تو مو ‖ پا منه از خانه ببازار و کوی

سلسله بند قدم خویش باش ‖ حلس نشینی حرم خویش باش

هیچگه از صحبت همخانگان ‖ رخت مکش بر در بیگانگان

طلعت بیگانه نه میمون بود ‖ خاصه که سالش ز تو افزون بود

ور به دبستان سر و کارت دهند ‖ لوح الف بی بکنارت دهند

پهلوے هر سفله مشو جانشین ‖ از همه یکتا شو و تنها نشین

گرچه بخود نیست کج از لام الف ‖ بین که چسان کج شد در لام الف

لوح خود آن دم که نهی در کنار ‖ چو الف انگشت از و بر مدار

وال وش از شرم فکن سر به پیش ‖ صاد صفت دوز بران چشم خویش

خنده کنان گاه و گه با بین ‖ رشتهٔ دندان منما همچو سین

دل مکن از فکر پریشان دو نیم | تنگ دہان باش ز گفتن چو میم

گوش مکن بیہدہ در قیل و قال | تا نکشی درد سر و گوشمال

دار ادب درس معلم نگاہ | تا نشوی طبلک تعلیم گاہ

سیلی او گرچہ فضیلت دہ است | گر تو بہ سیلی نرسانی بہ است

چون بہ منزل قرآن برے | روزی ہر روزہ از آنجا خوری

چند گرہ زن بمیان حل وار | شاہد مصحف بنشان در کنار

باش ز رخسار نکو فال او | محو تماشای خط و خال او

ہر چہ کنی در گہر سلک خویش | ساز تکرار زبان ملک خویش

چون تو حق حفظ وی آری بجای | حفظ حق از جانبت شود غمزدای

دست طلب دہ بقلم گاہ گاہ | شو بسوی خط خط رو براہ

باز نشان از رہ کسب کمال | از نم آن نائرہ گرد ملال

حرف نوشتہ بدل طفل خورد | کز نگ نسیان نتواند سترد

کوش بتحسین خط از ہر نمط | لیک نہ چندانکہ شوی جملہ خط

صفر مکن بہرہ و انگشت خویش | از گہر ہر ہنر مشت خویش

شعر اگرچہ ہنر دیگر است | شمّہ از عیب بشعر اندر است

شعر کہ عیبش ز میان سر زند | ہمت پاکانش قلم در زند

در قدرت گہ کہی اندیشہ اش | کوش کہ چو من نکنی پیشہ اش

هر نفس آمد گهرے ارجمند	قیمت آن بیشتر از چون و چند
وآن گهر از دست مده رایگان	خاصه که در مدح فرومایگان
محنت انکار بخود در مده	رنج کشے در طلب علم به
تاج سر جمله هنرهاست علم	قفل کشاے همه درهاست علم
در طلب علم کمر چست کن	دست ز اشغال دگر سست کن
با تو من از علم چه گویم سخن	علم چو آید بتو گوید که کن
علم کثیر آمد و عمرت قصیر	آنچه ضروریست بآن شغل گیر
هر چه ضروریست چو حاصل کنی	به که عمارت گرے دل کنی
آنست عمارت گری کار دل	باز کش از کشمکش آب و گل
پای بدامن کشی و سر بجیب	تن بشهادت دهی و جان بغیب
یاد خدا پرورے گنج هش کنی	هر چه بجز اوست فراموش کنی

حکایت پیر شیدا با فراموش کار

ساده مریدے بجهان شست دست	آمد و در صحبت پیرے نشست
گرم بکرده بزمین جا هنوز	خاست از ان انجمن جانفروز
پیر بر آشفت که تعجیل چیست	نفرت دیو از دم جبریل چیست
گفت قضا پرده کش هوش گشت	نادره چیزیم فراموش گشت
هیچم این لحظه بهر راه و کوی	تا کنم آن گم شده را جست و جوی

پیر خرد و شید که ای بوالهوس | در دو جهان هست یکی چیز و بس
کان نه سزاوار فراموشیست | قبله گویایی و خاموشیست
گر همه آفاق در آغوش تو | باشد و آن چیز فراموش تو
غایت آگاهی تو غافلیست | حاصل اوقات تو بیحاصلیست
ور بود آن چیز فرا یاد تو | شاد کن خاطر ناشاد تو
کو دو جهان گشته فراموش باش | لب ز سخن بسته شده خاموش باش
جامی ازین مشغله خاموش کن | هر چه نه آن چیز فراموش کن
زانکه سر انجام تو خاموشیست | و آخر کار تو فراموشیست

در ختم کتاب و خاتمه و خطاب تحفة الاحرار گوید

خامه چو بر موجب جف القلم | خشک بفتاد ازین خوش رقم
مهر دعا از لب ام الکتاب | حرف سقاک اللهش آمد خطاب
روح امین دست بآمین گشاد | چرخ برین سبحه پروین گشاد
گوهر زبان سبحه بپایش فگند | در قدم غالیه سایش فگند
گفت جزاک الله ازین تحفه پاک | از تو بسجاده نشینان خاک
نقش شفاخانه عیسیست این | یا رقم خامه مانیست این
غنچه از گلشن ناز آمده | یا گلی از گلبن راز آمده
حرف کش دفتر فرزانگیست | تازه کن مایه دیوانگیست

قفل گشای درِ کاخ صفات ‌‌ عطر فزای گلِ شاخ وفات

صبح طرب مطلع انوار اوست ‌‌ جیب ادب مخزن اسرار اوست

نظم کلامش نه بغایت بلند ‌‌ تا بشود هر کس ازان بهره مند

سرّ معانیش نه ز انسان دقیق ‌‌ کش نتوان یافت بفکر عمیق

لفظ خوش و معنی ظاهر درو ‌‌ آب زلالیست جواهر درو

از خس و خاشاک چو صافیست آب ‌‌ می نشود بر در گوهر حجاب

شاهد اسرار وی از صوت و حرف ‌‌ کرده لباسی ببر خود شگرف

بسته حروفش تتق مشک فام ‌‌ حور مقصورات فی الخیام

ماشطهٔ خامه چو آراستش ‌‌ از قبل من لقب خواستش

تحفة الاحرار لقب دادمش ‌‌ تحفه باحرار فرستادمش

هر که بدل از خرد و هوش روزنست ‌‌ در نظرش هر ورقی گلشنست

رشتهٔ جمعیت ازینجا سطور ‌‌ پر گل و شادی و نهال سرور

جوی زر از جدول شان آبخورد ‌‌ سبزه تر کرده وی از لاجورد

کرده مجلد سوی جلدش چو میل ‌‌ داد ادیم از سر مهرش سهیل

زهره شد از چنگ خوش آوازه اش ‌‌ تار بریشم ده شیرازه اش

هیکل آیات گرامی ست این ‌‌ حرز حمایت گر جامی ست این

باش خدایا بجمال کرم ‌‌ حافظ او از آفت هر کج قلم

ظلمت کلک وی از بهر نور	وار چو انگشت بداندیش دور
چون تراشد ز سر خامه نیش	سازد از آن نیش دل نامه ریش
هر خطِ وی از خطِ دانش برون	گشته به حد خطا رهنمون
چون خط تقطیع نه بر اصطلاح	گر حک وی اصلاح نگیرد صلاح
تیغ کند خامهٔ سرتیز را	رشته بر و نظم دلاویز را
کلک وی از چوب عوان برتر است	وزن کش و قافیه ویران گرست
دیده حرفی که بود دیده باز	گرد داز وقت کتابت فراز
حرف نگارد چو بکلک از هوس	نقطه نه بر جای نهد چون مگس
گاه زند بر رخ عم خال غم	گاه شود سیم ز دستش ستم
بس که مرید از قلمش مرتد است	ضد وی آنجا که نوید صد ست
چند بلب باج حکایت دهم	شکر بتاراج شکایت دهم

تحفة الاحرار از حساب جمله تم
چهار ست بید ست فاهم
والصلوة والسلام
اله و اصحابه
یا رحیم

کتبه
امام الدین ساکن کیلیانواله

الکتاب که هشت صد و نود و
والحمد لله رب العالمین
علی رسوله محمد و
اجمعین برحمتک
الرحمین

مهر نه خاتمه این کتاب | شد رقم خاتم تم الکتاب

تمت

قوله چشم مشبہ ز جمالِ تو کور + عقل منزہ ز کمال تو دور ۱۲ بدانکہ مشبہ طائفہ اند کہ قائل شدہ اند بدان کہ حق مانند جسمی ست وبجہت فوق ست ومماس عرش ومیگویند کہ حق تعالے در ذات یا در صفات یا در ہر دو مانند جسم ست و ذات وصفات اشیا غیر ذات وصفات حق ست پس مطلق در ذات وصفات وتشبیہ وتنزیہ حق ندیدہ اند لہٰذا مشبہ اکور گفتہ ومنزہ طائفہ اند کہ میگویند کہ ذات حق تعالے منزہ ہست از صفات ممکنات مطلقاً فا ما از جیب ظہور آن در مظاہر ندیدہ نہ رستہ ومشبہ تنہا ومنزہ تنہا بحقیقت از معرفت اللہ قاصر ست وآنکہ میان تشبیہ وتنزیہ جمع میکنند میگویند کہ حق تعالے از جمیع تعینات بحقیقت واحدہ کہ ذات معرا از صفات ست منزہ ہست چہ در آن مرتبہ غیریت وانیت ملاحظہ نیست وحق مشبہ تعینات ست از آنروکہ ظاہر بصورت ہر شئے گردیدہ وتجلے بنقش ہر شئے متعین گردیدہ ست

رباعی فان قلت بالتنزیہ کنت مقیداً + وان قلت بالتشبیہ کنت محدداً + وان قلت بالامرین کنت مسدداً + وکنت اماماً فی المعارف سیداً + **قوله** ناقہ تنزیہ چو تنہا فتاد + پائی معمورہ بصحرا نہاد + ناقہ تنزیہ ای عقل اہل تنزیہ چنانچہ در بیت اہل تنزیہ منزہ کہ قائل تنزیہ تقدیس ذات حق ست **قوله** چو تنہا فتاد ای از دریافت باری تعالے کہ بذاتہ منزہ است در مظاہر ظہور یافتہ بکنارہ ماندہ در دشت ضلالت آوارہ گردید معمورہ عبارت از سریان ومعیت ذات حق بمظاہر صحرا عبارت از تنزیہ ذات حق جل شانہ مصرع ثانی ای جزائی چوبہ یعنے چون منزہ از دریافت حقیقت ذات حق واماندہ آوارہ کوئی جہالت گردید قائل بر تنزیہ فقط شد **قوله** حادی تشبیہ چو محمل براند + در رفت المعمورہ ودر گل بماند + حادی تشبیہ ای عقل اہل تشبیہ واہل تشبیہ مشبہ کہ قائل نسبت سریان ومعیت ذات بمظاہر فقط چو محمل براند ای عالم دریافت حق تعالے گردیدہ رفت المعمورہ الخ ای قائل بسریان ومعیت فقط گردیدہ ہمانجا بند گشتہ وقائل تقدیس ذات حق تعالے نشد ۱۲

نعت رسول اکرم صلی اللہ علیہ وسلم از خادم اہل اللہ فقیر اللہ مہتمم کتاب ہذا

ہے سرور دل ہر ایک دل کا وہ دلدار عرب ۔۔۔ اور ضیا آنکھوں کا ہے وہ نور ابصار عرب

جب ہوا اندر عرب کے ذات احمد کا ظہور ۔۔۔ اسلیئے نازل ہوا قرآن بگفتار عرب

آپکے باعث عرب کو فخر ہے شاہ عرب ۔۔۔ اسلیئے کرتے ہین شعرا آج تکرار عرب

کیا عجب آوین فرشتے بھی زیارت کے لیے ۔۔۔ ایسی محفل مین جہان ہو ذکر اذکار عرب

شوکت اسلام پہیلی ہے عرب سے اسقدر ۔۔۔ ہند مین مومن ہوے ہین سنکے گفتار عرب

سدرہ سے برتر ہے اور خوشتر ہے طوبی سے ہر ایک ۔۔۔ نخل بستان مدینہ اور اشجار عرب

قصر کسرے مین خلل آیا ظہور ذات سے ۔۔۔ اور بنی حصن حصین ہر ایک دیوار عرب

لات وعزے آپکی ہیبت سے ٹکڑے ہوگئے ۔۔۔ سر کئیے دیکھی پڑے ہرسمت کفار عرب

رَبِّ اشْرَحْ لِی کہا کرتے تھے موسی صبح وشام ۔۔۔ اور اَلَمْ نَشْرَحْ ہوا نازل بہ سالار عرب

خود مسیحا بھی چلے آوینگے از بہر علاج ۔۔۔ آپکے دار الشفا مین سنکے بیمار عرب

طالع بیدار ہو جاوین میرے یہ خفتہ بخت ۔۔۔ خواب مین آوین اگر وہ بخت بیدار عرب

پادشاہی سے ہے گدائی بھی وہان کی ای فقیر ۔۔۔ چھوڑ دے ہندوستانکو ہو طلبگار عرب

نعت دوم از خاکپائے اہل اللہ فقیر اللہ غفر اللہ لہ ولوالدیہ تاجر کتب لاہور بازار کشمیری

دل طپیدہ ہے بے چین اور جگر بے تاب ۔۔۔ سدا فراق نبی مین ہے چشم تر بے تاب

تڑپ رہا ہے مدینے کی شوق مین ہر آن ۔۔۔ مثال قبلہ نما دل ادہر ادہر بے تاب

جھکاکے سر کو یہ پھرتا ہے گنبد گردون ۔۔۔ طواف روضۂ اطہر مین در بدر بے تاب

نہ آفتاب کو ہے چین اور نہ گردون کو ۔۔۔ ستارے پھرتے ہین بےچین اور قمر بے تاب

سمک سے تا بہ سما جن وانس حور وپری ۔۔۔ نبی کے ہجر مین نالان ہین بحر وبر بیتاب

بہاون اشک کے قطرے اگر مین دریا مین ۔۔۔ صدف کے سینہ مین ہو جاوینگے گہر بیتاب

جو زندہ ہوگئے اموات قم کے کہنے سے ۔۔۔ حکیم رہ گئے بے چین ڈاکٹر بے تاب

نوید آمد وشد سنکے قیصر وکسرے ۔۔۔ لرزتے کانپتے تھے ایسے نامور بیتاب

برائے سوزش اعدائے دین وشمر لعین ۔۔۔ ہوا ہے ہاویہ بے چین اور سقر بیتاب

فقیر رہتا ہے پنجاب مین سدا بیتاب ۔۔۔ کہ جسطرح سے ہو سیماب آگ پر بے تاب

www.maktabah.org